

زانوهای شکسته

ذکریا تمر

ترجمه " علی جعفری (ساوی)

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

زانوهای شکسته

ذکریا تامر

ترجمه: علی جعفری (ساوی)

ذکریا تمر

یکی از برجسته ترین، مشهورترین نویسندگان عرب، به سال 1931 در محله‌ی فقیر نشین شهر دمشق سوریه به دنیا آمد. به زودی در زاسن چهارده سالگی مجبور به ترک تحصیل و رفتن به زیر بار مشقت‌های خانواده شد. در آهنگری محل کار کرد و خود آموزش شخصی را ادامه داد. چند شغل در ادارات دولتی یافت که تا پیش از مهاجرتش به لندن ادامه یافت. در داستان کوتاه نویسی به سبک طنز سرآمد همه شد. اکثر کتاب‌های او به زبان‌های خارجی ترجمه شده است. داستان‌های او با نشئت گرفتن از فرهنگ عامه و توجه کامل به میراث فرهنگی عرب بیان‌گر درد و محنتی است که جامعه تحت حاکمیت سنت، خرافات و سیاست مداران ناکارآمد، متحمل شده‌اند.

باران کم شده بود، مردم، به‌مردی مقدس که اغلب نیاش او را شنیده بودند، پناه بردند. از عجایب بارانی شروع به- باریدن کرد که پیش از آن هرگز دیده نشده بود. هر قطره که بر مردی می‌چکید، آن‌چه از مردی داشت، یک‌باره بزرگ‌تر می‌شد. اما بر زنان اثر نداشت. هر قطره که بر زنی می‌چکبد، سینه و باسن او را شل و آویزان می‌کرد. زنان از این موضوع شادمان بودند، چون عقیده داشتند، هر چیز طبیعی بهتر از مصنوعی آن است؛ به‌خصوص که عمل جراحی زیبایی بسیار گران تمام می‌شد. مردان این تصحیح طبیعت را که خرطومی از شاخه‌ای پدید آورده بود، جشن گرفتند. آن‌ها درخواست بارانی کردند که به- مردان رفتار عاقلانه‌ای بی‌آموزد، زیرا احمق‌ترین آن‌ها فکر می‌کرد، اندازه‌ی موجود، او را از راست کردن برای زنان معاف کرده است

زنان درخواست بارانی داشتند، که بی‌نیاز به‌مردان آبستن شوند، تا مردان بی‌کار گشته، هر جا که روند، تحقیر و مسخره شوند. بنابراین زنان روی زنان افتادند و مردان به‌مردان رجوع کردند.

فواد مردی است، بی هیچ تفاوتی با مردان دیگر. قلبش تقریباً از دیدن زنی زیبا از کار بازمی ایستاد. او به آسیه‌ی زیبا روی گفت: "او را دوست می‌دارد." او به صباچه سبزه رو گفت: "او را خیلی دوست می‌دارد." او به نحله‌ی سرخ و سفید گفت: "او را بسیار و کامل دوست می‌دارد. او به حنان سفید بلوند گفت: "او را تا دم مرگ دوست می‌دارد." او به فدوه‌ی چاق و چله گفت: "او را برای همیشه دوست می‌دارد." هر یک از زنان عکس‌العملی گوناگون داشتند. اما همه‌ی آن‌ها بی هیچ دیداری با هم باور داشتند که او مبارزی شجاع نیست، هرچند نشان می‌داد، چنان کسی است که از این نبرد قاطع پیروز بیرون می‌آید. اما او فهمیده بود، برای به دست آوردن زنی، باید کمی رشادت مودبانه درگفت-گو با آن‌ها را رعایت کند.

وقتی به باسن مریم سرخ و سفید چشم دوخته بود، گفت: "من باید از کوه صعود کنم." اما وقتی به شکم او نگاه کرد گفت: "دوست دارم به تهِ دره سقوط کنم." اما مریم با اخمی در پیشانی با صدایی غضب‌ناک گفت: "به نظرم تو جوان نادانی هستی که نه شهامت صعود کوه را داری و نه شجاعت سقوط در دره‌ای."

حالا فواد به این نتیجه رسیده است که زنان بسیار تغییر کرده‌اند. آن‌ها چنان مچاله و درهم تنیده‌اند که برای هیچ مرد مردانه‌ای مناسب نیستند. او با ریفه که حاضر بود برای هر

مردی که با او ازدواج کند، به خاک بیفتد، ازدواج کرد. اما یک هفته از ازدواج‌شان نگذشته بود که ریفه تقاضای طلاق کرد. دوستانش از این امر تعجب کردند و با اصرار از او خواستند، حقیقت امر را به آن‌ها بگویند. او با چهره‌ای خجالت کشیده گفت که شوهرش همه وقت جلو آینه ایستاده است. او ادامه داد: "صدای رعد را شنیدم، برقی هم زد، اما بارانی نبارید.

= 3

در شبی تاریک زن و شوهرش آماده رفتن، به رختخواب شدند. زن با صدایی نرم و ملایم به شوهرش گفت: "همه زنانی را که من می‌شناسم، شب را دوست دارند، اما من توان تحمل شب را ندارم. می‌توانی حدس بزنی چرا؟"

شوهر بی‌هیچ معطلی جواب داد: "چون تو دوست داری روی شکمت بخوابی و من ترا مجبور می‌کنم، روی پشت بخوابی."

زن روی شکمش خوابید و با صدایی لرزان گفت: "چرا تو نمی‌کوشی مرا به زیبایی شب متقاعد کنی؟ من زنی هستم که عقیده چندان محکمی ندارم و علاقه‌مندم به نظری محکم و دلایلی مثبت گوش کنم."

مرد با صدایی شکسته، نفس نفس زنان دریاره‌ی شب حرف زد. بیرون بادی سرد می‌وزید و زن محکم‌تر به شوهرش چسبید. او گفت: "چوب‌ها در بخاری سوخته. به چوب بیش‌تری نیاز است. مرد برای آوردن چوب هیچ عجله‌ای نکرد، اما خودش چوب شده و زنش را بخاری کرد."

سه پسر بی توجه به گرمای سوزان نیمروز در کوچه‌ی متروک سرگرم بازی بودند و سر صدایی در حدود بیست نفر بر پا کرده بودند. مردی سرش را از پنجره بیرون کرد و با صدایی خشم‌گین و گوش‌خراش فریاد زد: "ساکت شیطان‌ها، ما می‌خواهیم کمی استراحت کنیم."

معلوم بود بچه‌ها مرد نعره‌کشنده را خوب می‌شناختند و از او می‌ترسیدند. یکی از آن‌ها گفت: "هر چه شما بگویید عمو سلیم. هر چه شما بگویید."

آن‌ها دیگر به بازی ادامه ندادند، در عوض به دیواری تکیه کرده و با ناراضی درباره‌ی مدرسه مشغول صحبت شدند. آن‌ها به معلمی که آن‌ها را رفوزه کرده بود، فحش دادند. پسر اولی گفت: "وزیر آموزش و پرورش دوست پدر و مادر من است. هرگز خواهش‌های مادرم را رد نمی‌کند. وقتی بفهمد چه پیش آمده است، حتمن عصبانی خواهد شد. یقیناً با یک لگد معلم را از مدرسه بیرون می‌اندازد."

پسر دوم گفت: "رییس پلیس دوست نزدیک خواهر بزرگ من است و همیشه به من محبت می‌کند. وقتی به دیدن خواهرم می‌آید، مرا برای خرید کیک یا شوکولات برای خودم بیرون می‌فرستد. به او خواهیم گفت: معلم ما یک چاقالوی بی‌خاصیت تنبل است. او به حکومت جلو چشم ما دشنام می‌دهد."

سر کلاس می‌خوابد و خر و پفش بلند می‌شود. به همین جهت ما سر کلاسش هر کاری بخواهیم انجام می‌دهیم.

پسر سوم وقتی دوستانش در انتظار به او چشم دوخته بودند، هم‌چنان ساکت ماند. کوشید چیزی بگوید، اما چیزی نداشت که بگوید. مادرش کسی غیر از پدرش را نمی‌شناخت. خواهرانش نیز کسی به جر شوهران‌شان را نمی‌شناختند. پسرک سردرگم شده بود و فکر کرد برای دومین بار رد خواهد شد.

=5

حسن در انتظار ازدواج با دختری بود، که هیچ تجربه نکرده باشد. یعنی او اولین و آخرین مرد زندگی آن دختر باشد. با او هیچ کس مگر زنی که سالهایی طولانی در جستجوی او ازدواج نکرد. همین که در اولین خلوت خود بودند، زن به نرعی کمک کرد، حسن لباسش را بیرون بیاورد که با تعجب فریاد زد: "تبارک الله احسن الخالقین." همان طور که خیره به آن نگاه می-کرد گفت: "من فکر می-کرد انگشت کوچک در دست و پا هستند، مثل این که اشتباه کرده بودم." حسن با لذت و افتخار لبخندی زد و باور کرد، زنش در حقیقت ناوارد و پاک دامن و همان زنی است که در جست-جوی او بوده است.

=6

لما عادت داشت چرت بزند و هر چه در دست داشت، به دهانش بگذارد. مادر با صدای خشم گین و نصیحت گر به او سفارش کرد، حالا که نامزد شده و نزدیک است ازدواج کند، باید این عادت را ترک کند. لما باور داشت مادر ناوارد و نصیحتش نادرست است، چون آنچه را او در هنگام چرت به دهن می-گذاشت کلفت و ارزشمند و دوست داشتنی بود.

سُمیه نمی‌دانست شوهرش مصطفی نمی‌تواند او را تحمل کند و فقط برای رضایت مادرش با او ازدواج کرده است. مصطفی احساس می‌کند، خوابیدن در رخت‌خوابی که او در آن خوابیده است، سفر مرگ است و هر صبح‌جی جشنی برای زنده ماندنش از مرگی ترسناک است. سُمیه فکر می‌کرد، دو هفته دوری مصطفی از او به‌خاطر کم‌رویی اوست. پس کمک‌های همه جانبه‌ی او وقتی روی مبل برابر هم نشسته بودند، آغاز شد. سُمیه چشم‌هایش را بست و فکر کرد، کرشمه‌ای که او می‌کند، هیچ مردی قادر به مقاومت نخواهد بود.. به‌نظر مصطفی او مرده‌ای بیش نبود و برخاست که دکتری بی‌آورد. اما او چشم‌هایش را باز کرد که با شعله‌های هوس می‌سوخت و می‌توانست هر مردی را به‌آتش بکشد. اما مصطفی از چنین نگاهی جاخورد و خود را برای دفاع حاضر کرد. چون فکر می‌کرد، هم‌اکنون است که او را بزند یا با یک اردگی حالش را جا بی‌آورد.

با حرکتی خود خواسته سُمیه لباسش را تکانی داد و زانوهایش را به‌نمایش درآورد، به‌این امید که مصطفی شرمش را فراموش کرده و آرزومندانه با زانو به‌سوی او خزیده و تقاضا کند. سُمیه عضلاتش را با انگشت‌های مستش لمس کرد. اما مصطفی فکر کرد، حرکت انگشتان او حرکت خرچنگ یا عقرب است. با نگرانی پرسید: ممکن است جانوری در خانه پیدا شده باشد؟ سُمیه پرسش او را نادیده گرفت و روی دو پا برخاست و

با صدایی بلند از گرمای هوا شکایت کرد. او در حال کندن لباس-
هایش بود که مصطفی همه‌ی پنکه‌های خانه را روشن کرد.
سمیه اما هیچ احساس خنکی نکرد و به کندن لباس‌هایش ادامه
داد. مصطفی برهنگی او را نادیده گرفت و کنج کاوانه به لباس-
هایش خیره ماند. سیمیه اول خوش حال شد و بعد کم‌کم عصبانی
شد و فریاد زد او چه می‌خواهد. مصطفی جواب داد، می‌کوشیدم
قیمت هر تکه از این لباس‌ها را حدس بزنم. امیدوارم حدسم
درست بوده باشد.

فاطمه با خوش حالی در سینمای تاریک نشسته و فیلم جالب توجهی را تماشا می کرد. مردی آمد و کنار او نشست. بعد از اندک مدتی، مرد او را با دراز کردن دستش زیر دامن و نوازش ران های او متعجب کرد. فاطمه خواست اعتراض کند. مرد به طرف او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: برای جلوگیری از آبرو ریز بهتر است، ساکت باشد. چون آنچه زن را می آزارد خیلی بیش تر از آنست که مرد بی آزارد. فاطمه ساکت شد و خود را تسلیم دست مرد کرد. بعد از اندکی خود را به او نزدیک کرد و با نگرانی نسبت به او علاقه مند گردید و خواهان انگشتان هوس بار و پرمهاریت او شد. به سختی کوشید، صدا نفس زدن های خود را کنترل کند. اما به ناگهان انگشت های مرد بی حس و ناتوان شد و مثل برق گرفته ها به نرمی خود را پس کشید. از جایش برخاست و مانند کسی که قرار ملاقاتی مهم را به یاد آورده باشد، از سینما خارج شد. فاطمه روی صندلی جا به جا شد و به تماشای فیلم جالب توجه چشم دوخت، اما آن را خسته کننده و کسالت آور یافت.

زنی در باغی انبوه قدم می‌زد. ناگاه معلوم نیست از کجا، مردی قد بلند در برابر او ظاهر شد. مرد کاردی بزرگ را در هوا تکان داد و با صدایی پرخاش‌گر و تهدید کننده گفت: "اگر جیغش بکشی، ترا خواهم کشت."

ترس سراپای زن را فراگرفت و رنگ از رویش پرید. مرد از ترس زن خوش حال شد و خواست، بیش‌تر از آن لذت ببرد و گفت: "می‌دانی من با تو چه خواهم کرد؟"

زن او را مطمئن کرد که نمی‌داند، قصد او چیست و هیچ راهی برای دانستن نداشته است. مرد گفت: "می‌خواهم جوری به‌تو تجاوز کنم که بقیه عمر از خاطرت نرود. زن آهی از سر رضایت کشید و کارد برافراخته را از یاد برد و پرسید: "می‌خواهی همین‌جا، در همین باغ، به‌من تجاوز کنی؟" زن بی‌آن که ذره‌ای ترس به‌خود راه دهد، ادامه داد: "یا این که مرا به‌خانه‌ای با تخت‌خواب خواهی برد؟" ببینم: "می‌خواهی ایستاده به‌درخت تکیه کنم، تا به‌من تجاوز کنی؟ یا روی سبزه‌ها دراز بکشم. یا " شاید بخواهی تمام لباس‌هایم را درآورم؟ یا فقط بعضی را درآورم؟ تو می‌خواهی در حین تجاوز از دست و دندانت هم کمک بگیری؟ وقتی مشغول تجاوز هستی، می‌خواهی من ساکت باشم یا با درد و رنج ناله کنم؟ شاید بخواهی من گریه کرده و از تو تقاضا کنم؟ یا بخندم و شاد باشم؟ ببینم، قصد داری فقط

یک بار تجاوز کنی یا چندین بار پشت سرهم؟ آیا خودت تنها
تجاوز می کنی، یا دوستانت را هم شریک می کنی؟
مرد کاردش را غلاف کرد و از پاهایش خواست، هر چه
زودتر او را از این مهلکه دریبرد.

عبدالقانی قصابی بود که همیشه از دیدن مردی همراه هم‌سری زشت در خیابان یا محله قدم می‌زند، تعجب می‌کرد. حتی ممکن بود از خودش بپرسد:

"آیا مردان دچار کوری موقت می‌شوند، وقتی در دفتر ازدواج و طلاق اسیر ازدواج می‌شوند و لحظه‌ای پس از آن از کوری شفا می‌یابند؟"

خیلی دلش می‌خواست تصور کند، با زنی ازدواج خواهد کرد، بلند قد، که بلند بلند می‌خندد، یا فقط برای او لب‌خند می‌زند، با دو چشم درشت سیاه و سینه‌هایی برجسته مانند لیمو یا انار. هر جا دلش خواست، با او همراه شده، فروتنانه لباس بپوشد و در عین حال با وقار و شخصیت قدم بردارد، تا هر کس او را چنین دید از حسادت آب به دهان بی‌آورد.

اما زنی که با او ازدواج کرد اصلن یک چنین چیزی نبود. کوتاه قد، خپله، سفید پوست، چشم‌های ریز و خط باریکی به نام لب. اما همین که به او نزدیک شد، صدایش، بویش و پوستش، به نظر او تیره و زیبا آمد. چنان به هیجان آمد که می‌خواست بی‌معطلی او را قورت بدهد. بدنش احساسی از آرامش و گرما کرد و هیجانانش اوج گرفت و به آسانی ارضاع گردید. او این آرامش و لذت را دوست داشت و هم‌چنین احساس عجیبی از آزادی و زندانی بود داشت.

زنش هر روز صبح هم‌راه او تا جلو در می‌رفت و به گرمی با او خدا حافظی می‌کرد. یک روز زنش با لب‌خندی مبهم و مشتاق از او خواست، امروز عصر دیر از سرکار باز نگردد.. عبدالقانی امروز به بهانه‌ی سرما خوردگی از کار دست کشید. با عجله به خانه رفت، دید زنش با لباسی کوتاه دو زانو کاشی‌های آش‌پزخانه را دست‌مال می‌کشد. دهن باز کرد که زنش را متهم و سرزنش کند، اما برعکس او را تمجید و تشویق کرد و به او پیش‌نهاد کرد، لباس‌های کوتاه و راحت‌تری که پوشیدن و بیرون آوردن آن‌ها آسان‌تر باشد، تهیه کند. حتی به او پیش‌نهاد کمک برای کارهای خانه کرد که زن آن را نپذیرفت و متذکر شد که او زنی در بند مُد و مدل‌های امروزی نیست. از آن مهم‌تر مردان فقط یک وظیفه دارند و بس. درست پس از آن دوباره خم شد که کاشی‌های زمین آش‌پزخانه را با جدیت بیش‌تر ادامه دهد.

عماد نگاهی به مهیا کرد و صورتش رنگ به رنگ، سرخ و سفید شد. فکرمی کرد، مهیا با او به خانه خواهد آمد تا به تخت- خواب بزرگ و زیبایی را که تازه خریده است، نگاهی بیندازد. اما او پیش نهاد گردش در هوای باز با اتومبیل تازه ای که خریده بودند، کرد. عماد هوای آزاد زیر لحاف را ترجیح داد و مهیا بی- توجه، با آرامشی تمام، در خیابان از مقعبله ساختمان ها ماشین را به جلو راند. اتومبیلش را به جاده ای فرعی که در دو طرف آن درختان بسیار روئیده بود، راند و در مقعبله یک دیوار خشت و گل ایستاد و گفت:

" حالا وقتش است کمی خونت به جریان درآید."

از اتومبیل پیاده شدند و قدم زنان به مزرعه ی سبزی داخل شدند. مزرعه به مزرعه ی دیگری ختم شد و آن ها به قدم زدن آن قدر ادامه دادند، تا به فضای بازی پوشیده از سبزه و گل های سرخ، سفید و زرد رسیدند. مهیا فریاد زد: " یالا! حالا وقتش است که مسابقه بدهیم."

عماد فورن پرسید:

"برنده چه جایزه ای خواهد گرفت؟"

مهیا کمی به او نگاه کرد و با لب خند گفت:

"برنده هر چیز دلش بخواهد از بازنده خواهد گرفت."

آماده ی دویدن شدند. مهیا با سرعت آهویی که از دست شکارچی بگریزد، دوید. عماد با سرعت لاک پستی پشت

سر او دویدن آغاز کرد. آهو به پیروزی عرق کرده‌ای رسید. عماد آماده شد، با شرمساری شکست را بپذیرد. شجاعانه روی سبزه-ها دراز کشید و آماده‌ی پرداخت جریمه‌ی باخت هر چند گران شد. اما مهیا با نک پا به او زد و تشویقش کرد برخیزد. او بدون هیچ‌گونه مقاومتی عماد را به تخت‌خواب بزرگ و پهن و شکوه-مندش راهنمایی کرد و در آن‌جا هر آن‌چه را می‌خواست از بازنده گرفت. او پروانه‌ای میان لب‌های خود گرفت که عماد لجوجانه کوشید، آن‌را با لب‌های خود از او بگیرد. البته زیانش تنها به-مراقبت رضایت نداد و به کمک لب‌ها برخاست و به این طریق مهارت خود را در تعقیب و گریز به اثبات رساند.

مروان القصیر کارمند بانک است. او برای هم‌کارش وافقه احترامی عظیم قایل است، اما همیشه او را در سکوتی غم‌گنانه فقط نگاه می‌کرد. او بسیار دقت دارد که چشم‌هایش به‌هنگام نگاه کردن با ولع و گرسنگی هوس‌بارانه هم‌راه نباشد. وافقه زن آسانی به‌نظر نمی‌رسد. او زیبا، جذاب، جدی و قاطعانه مذهبی است. مرزی تعیین کرده بود که به‌هیچ مردی هنگام صحبت، اجازه عبور از آن را نمی‌داد. اما مروان تمام جسارت خود را به‌کار گرفت و روزی یک تکه کاغذ تا شده حاوی آدرس و شماره‌ی تلفن به‌دست او داد. در نامه خواسته بود، روز تعطیل آخر هفته برای بحث در موضوعی مهم و بسیار ضروری به‌آن‌جا رجوع کند.

وقتی مروان به‌خانه رسید و در خصوص آن‌چه انجام داده بود، فکر کرد؛ جدن متأسف شد. او خود را آدمی سطحی، ناآرام، مزاحم و گستاخ نشان داده بود. دلش می‌خواست، روز بعد وافقه چنین وانمود کند، نامه را بی‌آن‌که خوانده باشد، گم کرده است. به‌هر صورت روز تعطیل را بی‌هیچ دلیلی در خانه ماند و به‌شدت متعجب شد که دید او آمد. خواست به‌او خوش آمد بگوید، اما خوش‌حالی‌ش کلمات را در ذهن او به‌هم ریخت و چند کلمه‌ی درهم و برهم به‌زبان آورد. نگران شد، اگر وافقه از موضوع اصلی سوال کند، دچار خفقان و آن‌چنان لکنت زبانی خواهد شد که خود را یک احمق مضحک نشان خواهد داد.

اما واقفه هیچ نپرسید و به دنبال او وارد اتاقی شد که فقط یک مبل دراز، یک تلویزیون و یک میز پایه کوتاه در آن قرار داشت. واقفه روی مبل طویل نشست و اظهار داشت چند دقیقه‌ای بیش‌تر در آن‌جا نخواهد بود. کنج‌کاوانه به اطراف نگاه کرد و گفت: هوای اتاق خفه‌کننده است و بدون معطلی روسریش را بازکرد. مروان چیزی دید که تا کنون ندیده بود. گیسوانی سیاه و صاف و گردنی کشیده و زیبا. این‌ها همیشه تحت محافظت روسری ای بود که به‌جز صورت چیزی را نشان نمی‌داد. دست مروان تا نزدیکی او خزید و هم آن‌جا ماند. واقفه گفت: "برعکس گرمای هوا دستش عرق نمی‌کند. دست‌های مروان دست زن را گرفت و تازه متوجه شد، چیزی باارزش‌تر و جذاب‌تر هم وجود دارد. برای لحظه‌ای دستش منجمد شد. با احتیاط بسیار زانوی زن را لمس کرد و با نرمی نوازش گرانه‌ای که بخواهد کودکی را خواب کند، آن را مالید. واقفه گفت: "فقط برای این آمده‌ام که ترا بی‌آزمایم. می‌خواهم بدانم با یک هم‌کار و یک رابطه‌ی پاک و سالم بین زن و مرد چه‌گونه برخورد می‌کنی." مرد سرش را تکانی داد و تاکید کرد از آزمایش پیروز بیرون می‌آید. سرجایش نشست و دهانش را روی لب گوشت‌آلود او گذاشت و آن را بلعید. واقفه گفت: "او زنی با ایمان و پاک دامن است، هرگز به فکر خیانت به شوهر نبوده است. سپس به پشتی مبل تکیه کرد. اما صدای ترقی فهماند که چیزی در درون آن شکسته است. واقفه با خنده گفت: "فروشنده مبل پیشاپیش به شما خیانت کرده و مبلی به‌تو فروخته که تحمل وزن دو نفر را ندارد. شاید آن‌را فقط برای یک نفر ساخته‌اند. پس مروان او

را به اتاق خواب با تخت‌خوابی با پایه‌های محکم هدایت کرد. مروان می‌رفت لباس او را در پی آورد که زن نگذاشت و مثل شخصی توهین شده رنگ صورتش سرخ و سفید شد. پس خودش مشغول بیرون آوردن لباس‌هایش بی هیچ کمکی گردید. هر تکه از لباس‌ها را به گوشه‌ای در کف اتاق چنان پرتاب کرد که گویی هرگز دوباره آن‌ها را نخواهد پوشید. بعد سراپا برهنه، محکم و با نگاهی کاملن مطمئن آن‌جا ایستاده. بعد عضلاتش را چنان که آماده‌ی دویدنی طولانی می‌شود، کش داد. مروان سردرگم شد و برجستگی بدنش را با دست خود بی‌توجه به- لحاف پنهان کرد. وافقه گفت: وضوی خود را باطل نکن. بعد از لحظه‌ای سکوت، با صدای آرام نفس‌نفس زنان گفت: اسم تو همه‌اش دروغگو و کلاه برداری است. تو باید نامت را از مروان کوتاه به مروان طویل تغییر دهی."

هوا تاریک شده بود که وافقه جلو آینه ایستاد و کوشید روسریش به‌جز صورتش چیزی را نشان ندهد. هم‌راه مروان از خانه بیرون رفت و مروان خسته و پاکشان به دنبال او روان شد. آن‌ها قدم‌زنان تا ایست‌گاه اتوبوس در همان نزدیکی‌ها پیش رفتند. وافقه با نگاهی ناخرسند به زنی بدون روسری نگاه کرد و با صدای نومیدانه و گله‌مندانه گفت: "بی‌اخلاقی همه‌گیر شده است." مروان هم سری به‌توافق تکان داد.

عثمان الممدان و باکر القابشی دو دوست بودند و در یک محله زندگی می کردند و در یک سبزی فروشی شریک بودند. از وقتی جوان بودند، در هیچ چیز اختلافی نداشتند. اما زن عثمان خانم نایله و همسر باکر خانم فریال از اولین ملاقات شان در حمام وقتی فریال متوجه شد، زن عثمان با دل سوزی به-پستان های شل و آویخته ی او نگاه می کند، بنای مخالفت را گذاشت. نایله به او نصیحت کرد، یک عمل جراحی همه چیز را مرتب می کند و زنان نباید چنین چیزهایی را از هم مخفی کنند. اما فریال خبر شد که نایله به همه کس از پیر و جوان خبر داده، در حمام شاهد چه چیزی بوده است و پستان های او را به دو جوراب خالی تشبیه کرده است. از این پس دشمنی و نفرتی بین آن دو به وجود آمد که هیچ چیز قادر به برطرف کردن آن نبود. آن دو آماده ی جنگی شدند که کاربرد هیچ سلاحی در آن محدود و ممنوع نیست. هر کدام از ایشان شروع به پخش شایعه هایی زخم زننده و آزار دهنده درباره ی دیگری شد.

یک شب فریال به باکر گفت: "همسر ارزشمند دوست و همکار تو به دیدن من آمد. او مرا متهم به ازدواج مردی کرده است که با زنان بسیاری خفت و خیز داشته است. این در حالی است که او با مردی ازدواج کرده است که شبی سه مرتبه او را روانه حمام می کند."

باکر با تعجب تقریبین فریاد کشید: "چی؟ سه بار هر شب؟"

فریال خنده‌ی موحشی کرد و گفت: "و چهار بار در شب جمعه."

زن برای لحظه‌ای سکوت کرد. با دیدن چین و چروک اخم در پیشانی شوهرش گفت: "می‌دانی او به من چه نصیحتی کرده است. او به من گفت، زنی در موقعیت من حق خیانت به شوهر و حق درخواست طلاق را دارد."

صورت باکر سیاه شد و در همان لحظه فکر کرد، دشمنی و نفرت آشتی ناپذیر نسبت به عثمان در دلش زبانه کشیده است. اختلاف از فردا بین آن‌ها شدت گرفت و به آن‌جا کشید که مغازه‌ی سبزی فروشی را بفروشند. هر یک سهم خود را گرفته و به راه خود بروند. اما باکر هنوز می‌خواست، از هم‌کار پیشین خود انتقام بگیرد. او حرف‌هایی گوشه‌دار، توهین کننده و خنده‌آور نسبت به عثمان، خانواده حتی پدر و مادر بزرگش، به زبان آورد. عثمان همه این بدگویی‌ها را شنید و با لحنی دوستانه می‌گفت: "همه‌ی قدرت‌ها و محافظت‌ها از جانب خداست."

آرامش عثمان باعث شعله‌ور شدن خشم باکر شده و او را مصمم‌تر برای کشیدن انتقامی بیش‌تر ساخت. روزی شنید مبارزه‌ی او از طرف عثمان جدی گرفته نمی‌شود، او نیاز به تاکید و تایید منابع خبری مطمینی داشت. از این رو به دیدار شیخ صالح‌المحمد علی در خانه‌اش به بهانه‌ی خیرات برای خانواده-های محتاج رفت. شیخ، امام جماعت مسجد محل بود. او با

پیروان، شاگردان و خلفای خود محل رجوع مردم برای حل و فصل اختلاف بود. او پول باکر را قبول کرد و گفت: "بهترین خبر پذیرش خداوند است."

باکر فروتنانه گفت: "من چیزی به جر بخشش و رحمت او نمی‌خواهم." اما با ناراحتی به زمین خیره شد. شیخ علت را پرسید و باکر با صدای لرزانی گفت: "من کسی نیستم که به مردم نسبت دروغ بدهم، اما تحمل هم نمی‌کنم، وقتی شهرت و آوازه مردی خدا ترس مانند شما (که رحمت حق بر شما باد) با بدگویی کسی تیره و تار شود. او به شیخ گفت: هم‌کار سابقش، عثمان المددانی گفته است که شما نماز را بی‌وضو می‌خوانید." در این وقت شیخ با عصبانیت فریاد کشید: "دروغ است. دروغگوی پسر دروغگو. این فقط یک بار اتفاق افتاده است. آن‌هم با لغزش یک فراموشی ناغافل بود. حمد و سپاس خدایی که رحمان و رحیم است."

باکر می‌رفت به شیخ بگوید، شریکش گوشت خوک می‌خورد. فریاد شیخ با نفرت و انزجار برخاست: "این چیست که می‌شنوم؟ یک مسلمان گوشت خوک می‌خورد؟" باکر اصرار داشت، او نه تنها گوشت خوک می‌خورد، بلکه زنش را نیز به این کار مجبور می‌کند، تا این که زن به آن عادت کرده و خودش با میل و رغبت آن را مصرف می‌کند. نفرت و انزجار شیخ شدت گرفت. در حالی که آن دو در اتاق تنها بودند، باکر به دقت اطراف را جست‌جو کرد و با صدایی تحریک کننده گفت: "او چیزهای دیگری نیز گفته است که من از بیان و به یادآوری آن شرم دارم. او گفته است، شما عادت به عملی مخفی و پوشیده

دارید." شیخ دوباره صدایش را بلند کرد: "دروغ گو. هزار بار دروغ گو. چه طور من می توانم، دست به چنان کاری بزنم، در حالی که بیش از دو سال و سه ماه و شش روز است، من و هم سرم مانند خواهر برادر هستیم؟" باکر دست شیخ را به- جهت تشویق او گرفت و گفت: "ارزش زمین در برابر ستارگان چیست؟ شما پیرتر و باارزش تر از او هستید. به حرف های او توجه نکنید، چون او مرد بی ارزشی است که در موقعیتی قرار ندارد، بگوید چه چیز حق و چه چیز نادرست است. برای او زن و مادر زنش کافی نیست و به بچه بازی هم پرداخته است. من شانس متوجه این قضیه شدم و به خاطر آب روی خودم با ضرر مجبور به جدایی شرکت با او شدم.

چین ها در صورت شیخ به شدت افزایش یافت و با صدایی نعره مانند گفت: "خدا ما را از شر دیوان ناپاک در امان خودش حفظ کند. خدا لعنت کند، خطاکاران نادرست را. این کاملن درست است که شیطان پیروانی دارد که فساد را در زمین ترویج می کنند."

چند روز بعد، شیخ با تکیه بر عصا در محله به سوی خانه اش پیش می رفت که ابو علا شرورترین مرد محله جلوش سبز شد و دستش را با احترام و عزت بوسید. او از شیخ تقاضای دعا و بخشش کرد، تا خدا او را به راه راست و دوری از زشتی ها هدایت کند. اما شیخ به ناگهان در جواب گفت: "چه طور می- توانم برای تو دعا کنم، وقتی قلبم سرشار از نگرانی، غم و عصبانیت است؟ دعا اجابت نمی شود، مگر از قلبی صاف و صادق برخاسته باشد." ابو علا با صدایی نعره مانند گفت: مرده

باد کسی که باعث نگرانی شیخ محترم محل ما شده باشد. اسمش را به من بگو و برو قرآن را برای دفنش باز کن."

شیخ صالح به دیوار خانه‌ای تکیه کرد که از فرو افتادنش جلوگیری کند. او با تلخی و نفرتی که به صدایش داده بود گفت: "پسرم! خدای من شاهد است، همه‌ی عمر کوشیده‌ام همه را (از فقیر و غنی) دوست داشته باشم. اما رفتار عثمان الممدان خلاف دستور قرآن و پیغمبر است. آن‌ها مرا مجبور می‌کنند که از گناه‌کاران بیزار باشم و از خطاکاران دور گزینم." او با تمسخر خندید و ادامه داد: "پسرم نباید فراموش کرد که شیطان هم یک روز فرشته‌ی مقرب بوده است." دوباره آهی دل‌سرد کشید و اضافه کرد: "نباید فراموش کرد، هر کس بر خدا ناباوران تسلط یابد، بی‌رسیدگی به حساب دنیایش به-بهشت داخل می‌شود."

ابوعلا دوباره دست شیخ را بوسید و با صدای آرامش بخش گفت: "با اجازه‌ی خدا همه‌ی ما به بهشت خواهیم رفت."

چند روز پس از آن بود که بدن تکه پاره شده‌ی عثمان با چاقو پیدا شد. آخرین کسانی که او را زنده دیده بودند، گفتند که او را در حال نمازگزاردن در مسجد محل پشت سر شیخ صالح محمدعلی دیده‌اند که بعد از آن روانه‌ی خانه خود شده بود که هرگز به آن نرسید. همسرش نایله آن‌قدر گریست که چشم‌هایش ورم کرد. او لباس عزا پوشید و قسم خورد هرگز تا مرگ آن‌را از تن به‌در نخواهد کرد. فریال همسر باکر شایع کرد، نایله برای گریه‌اش که زیر اتومبیلی له شده بود، گریه می‌کند.

حمید خوابیده بود که سقف ناگاه بر روی او خراب شد. با ترس از خواب بیدار شد. بعد آن‌چه را در خواب دیده بود، به‌پیری در هم‌سایگی برای تعبیر خوابش تعریف کرد. هم-سایه پیر گفت: "تعبیری دروغین می‌خواهی، تا خوش حال شوی یا تعبیری درست که ترا غمگین و ناراحت خواهد کرد." حمید گفت: "اجازه بده اول خبر خوش حال‌کننده را بشنوم."

پیر گفت: "تو از تصادف ماشینی نجات می‌یابی، چون بعدن معلوم می‌شود، گرد و خاک ماشین بوده است." حمید گفت: "حالا اجازه بده خبر راست را بشنوم." پیر هم‌سایه خنده زیرکانه‌ای کرد و گفت: "باید همیشه، شب و روز مواظب همسرت باشی." حمید گفت: "همان‌طور که می‌دانی، من هنوز مجرد هستم."

پیر گفت: "تو به‌زودی ازدواج خواهی کرد و همان‌طور که گفتم باید شب و روز مواظبت زنت باشی." پیش‌گویی هم‌سایه درست از آب درآمد و در چند ماه آینده حمید با زن بیوه‌ی بسیار پر تجربه‌ای ازدواج کرد. او سفارش پیر هم‌سایه را فراموش نکرد و شب و روز مانند کسی که منتظر واقعه‌ای شوم باشد، چشم از رفتار همسرش برنداشت. اما هیچ مراقب خودش نبود که به‌وسیله زنش در

اتاق مهمان‌خانه در تماسی نزدیک با دختری جوان گیر می‌افتد. هم‌سرش مهمان جوان را فوراً از خانه بیرون کرد. حمید با صدایی ترسیده و لحنی غم‌گرفته به‌زنش گفت: او سفارش رسم و رسوم در مهربانی با مهمان را به‌جا آورده است. زنش با عصبانیت میان حرفش دوید و گفت: "ممکن است من هم مهمانی باشم و متوقع مهربانی‌های تو باشم؟ چرا نمی‌خواهی، به‌من بگویی توقع چه چیزهایی را داری و من انتظار چه چیزهایی را دارم؟"

زن درست مانند مهمان پیشین خم شد و حمید تازه متوجه شد، چه قدر نادان و کار نآزموده بوده است.

پرندگان وقتی نزیه را دیدند، نوک‌هایشان را به‌صدا درآوردند و گفتند: او درخت کوچک انجیری است که میوه‌اش رسیده و قعبله خوردن است. با این همه هیچ کس به‌خواست-گاری او نی‌آمده است. در حالی که همه اطراف او را مردانی خشن با ولعی سیری ناپذیر که هیچ چیز جلودار برآوردن خواهش-هایشان نمی‌شود، گرفته است. یک روز نزیه گریان و هق‌هق زنان به‌مادرش تلفن کرد. مادرش با تعجب گفت: "تو از این که مانند آدم‌هایی که به‌درد هیچ‌چیز نمی‌خورند، رفته و خانه‌ای برای خودت اجاره کرده‌ای، آیا پشیمان شده و قصد بازگشت به‌خانه را داری؟"

نزیه دوباره به‌مادرش تلفن زد و در جواب سوالش گفت: "از سرکار مثل همیشه خسته به‌خانه آمدم. ناباورانه مردی را که هرگز نمی‌شناختم در آش‌پزخانه دیدم. نمی‌دانم چه-طور به‌خانه داخل شده بود. او به‌من دستور داد، همین الان باید با من ازدواج کنی." مادر حرف او را قطع کرد و گفت: "یک چنین پیش‌نهادی هرگز نباید رد شود، اگر مرد پول‌دار و از خانواده سرشناسی باشد."

نزیه برای مادرش کاملن روشن کرد، پیش‌نهاد مرد را نپذیرفته و به‌او دستور داده فورن باید به‌پزشک امراض روانی مراجعه کند. اما او دوباره پیش‌نهاد ازدواج فوری بدون مراسم عروسی را کرده بود. نزیه با صدایی خشم‌گین اصافه کرد: "از من

نپرس من چه کردم. بپرس او چه نکرد. مرا مثل یک بچه بلند کرد و روی میز آشپزخانه خواباند. درست همان وقت بدون عروسی با من ازدواج کرد."

مادر گیج شده گفت: "چه طور ممکن است با کسی بدون عروسی ازدواج کرد؟"

"این که چه کرد قعبله گفتن نیست. در ضمن فراموش نکن، من بسیار خجالتی هستم."

مادر با خوش حالی پرسید: "حتمن تو مقاومت کردی؟"
"من با قدرت هزار زن مقاومت کردم. در تمام بدن او جایی که گاز نگرفته و با ناخن نخراشیده باشم، باقی نگذاشتم."
مادر چنان خندید که همه‌ی آن چه شنیده است، سراسر جوک و مضحکه بوده است و پرسید: "مطمین هستی، آن چه برای تو اتفاق افتاده، یکی از خیال پردازی‌های تو نبوده است؟"

نزیه فرصتی پیدا نکرد، جواب پرسش مادرش را بدهد، چون خط تلفن قطع گردید. اما منتظر ماند، تا مادرش تلفن بزند، ولی تلفن هرگز زنگ نزد. او از دست مادرش و خودخواهی‌های او عصبانی شد. پس به حنان که فکر می‌کرد، بهترین دوستش است، زنگ زد. از او خواهش کرد، بدون یک کلمه سوال و جواب به حرف‌هایش گوش کند. به او گفت: "درست در حال باز کردن در خانه بودم که متعجبانه با زن و مرد جوانی رو به رو شدم. آن‌ها مرا به داخل خانه هل دادند. دهان مرا با پارچه‌ای بستند و دست‌هایم را به پایم طناب پیچ کردند. خودشان به اتاق خواب رفته و بعد از دو یا سه ساعت خندان

و سر حال با صورت های گل انداخته بیرون آمدند. هنگام خروج از خانه بسیار از من تشکر کردند. دختر در حالی که ریسمان دست و پای مرا باز می کرد، درگوشی گفت: "تو خودت زن هستی و می دانی برای دو جوان چه قدر سخت است، وقتی جایی برای خود ندارند." نزیه در ادامه گفت: "این همه چیزی بود که باید می گفتم. حالا نوبت تو است که بگویی در این باره چه فکر می کنی؟"

حنان جواب داد: "به یاد داشته باش، تو خانم خانه هستی، اجازه بده هر کاری که می خواهند بکنند، در صورتی که ترا در اتاق خواب به بند بکشند."

نزیه جیب های خشم گین کشید و تلفن را قطع کرد. بعدن او به پلیس زنگ زد و بعد از یک توقف، با صدایی لرزان و هشدار دهنده گفت: "مردی که او را نمی شناسم، مرا به زور به داخل خانه راند و می خواست لباس ها، جواهر و اثاث خانه ی مرا بدزد. او هم چنین قصد دارد، لباس های مرا بیرون آورده و دوبار به من تجاوز کند، اگر شما به موقع برای نجات من نرسید." پلیس پرسید: "آن مرد هنوز آن جا است؟" پلیس با لحنی سفارش کننده گفت: "اگر دوباره پیدا شد، از کم ترین فرصت استفاده کن و از خانه بگریز."

نزیه در جواب . با حالتی از نارضایتی و تعجب به پلیس گفت: "این جا خانه ی من است. چرا من باید کسی باشم که بگریزد؟"

"خوب! او چه شکلی است. جزییات شکل و شمایلش بسیار مهم است. جزییات برای ما مهم است."

نزیه گفت: "اگر درست به خاطر پی آورم، او بلند قد و نیرومند است. موطلاپی و وقتی لب خند می زند، برقی در چشم- هایش می درخشد که به لب هایش سرایت می کند." "ما فورن یک گروه پلیس روانه می کنیم. کاملن آرام باش و کوشش کن او را عصبانی یا تحریک نکنی. بگذار، هر چه خواست انجام بدهد، به این ترتیب هیچ خطری متوجه تو نخواهد بود."

دست های نزیه اجازه داد گوشی تلفن در جای خود قرار بگیرد، اما صدای سوتی از حمام به گوشش نمی رسید. سردرگم لب خندی زد، چون وقتی پلیس سر رسید، دیدند، غریبه فقط در توالت بوده و بعد ناپدید شده است.

ابوسعید الدیب قلیانش را در بالکنی خانه دو طبقه‌اش که مشرف بر باغ‌های اطراف بود، دود می‌کرد و در فکر فرو رفته بود. او مشغول خوردن میوه‌هایی بود که هم‌سرش پوست کنده، قاچ کرده و در بشقاب جلو او گذاشته بود. ناگهان در خانه زده شد. کسی وارد شد، تا به او خبر بدهد، پسرش در تظاهرات ضد دولت دست گیر شده است. ابوسعید عصبانی به سرزنش فریاد کشید: "شنیدی خانم امینه خانم؟ پسر در زندان است. اما چرا؟ چون با حکومت مخالفت کرده است. می‌بینی میوه‌ی بهشتی که تو برای من آورده‌ای؟"

امینه در جواب گفت: "بچه‌های تو همه به‌خودت رفته‌اند. هیچ‌وقت به حرف آدم گوش نمی‌کنند. فقط به آن‌چه دل‌شان بخواهد عمل می‌کنند."

ابوسعید با صدایی گرفته از غم و اندوه و ناامیدی گفت: "چرا چنین چیزی برای من پیش آمده است؟ پسر من در تظاهرات ضد دولت دست گیر شده است. ما چه کار به کار دولت داریم؟ ما آن‌ها را نمی‌شناسیم. آن‌ها هم ما را نمی‌شناسند. آن‌ها نه هم‌سایه‌ی ما هستند و نه ما هم‌سایه‌ی آن‌ها."

ابوسعید با غم و اندوه پدربزرگش را به‌یاد آورد که در پیری با چند نفر دعوا کرد و همه‌ی آن گردن کلفت‌های به‌نام را با خنجرش زد و خودش بدون کوچک‌ترین زخمی به‌خانه آمد.

هم‌چنین به‌یاد پدرش افتاد که سالی یک ماه در خانه بود و بقیه-ی سال‌ها را در زندان به‌سر می‌برد، اما هرگز دست از قاچاق اسلحه برنداشت. همین‌طور از خاطرش گذشت، آشغال‌های انبار کرده‌ی خودش را در محلی که در آن‌جا به‌دنیا آمد و بزرگ شد. کم‌کم به‌یاد مردمی افتاد که از اسم محله شاکی بودند و آن‌را به‌نامی ارزش‌مند تغییر دادند، اما این باعث نشد، مردم محلات دیگر محله او را تمسخر نکنند. به‌همین جهت او مجبور شد، محلش را عوض کند، تا کمتر باعث خنده‌ی مردم شود. هر چند به‌خانه‌ی تازه در محلی تازه‌ساز نقل مکان کرد، اما همه با دیدن او به‌یاد انبار آشغال‌های او می‌افتادند. دنباله‌ی فکرش او را به‌یاد پسرش آورد که مردم به‌شدت از او می‌ترسیدند. کسی که حتی با سایه‌ی خود در جنگ بود و همه‌جا وحشت می‌پراکند. دنباله‌ی فکرش به‌ناراضی از پسرش باز گشت: "این پسر من نیست." با صدای بلند سرزنش داد زد. "من او را از همین حالا تا روز مرگم عاق می‌کنم."

اما نه، خیلی زیاد طول نکشید، دوباره صدای در بلند شد. کسی به‌داخل خانه آمد و خبر قبلی را تصحیح کرد. او نه در تظاهرات ضد دولتی، بلکه برای لخت و برهنه از خانه فاحشه‌ای بیرون پریده بود، دست‌گیر شده بود. ابوسعید نفسی تازه کرد و از چه‌گونگی فاحشه‌پرسید. زنکه خوش‌گل بوده یا نه؟ آیا برای کارش پولی می‌گرفته یا آن‌هم از کلاه‌برداری‌های پسرش بوده. چشم‌های ابوسعید از اشک رضایت برای خانواده‌ای که از اعمال شکوه‌مندی به‌اعمالی بزرگ‌تر بالا می‌رود پر شده بود.

زنان بسیار زیبا یک دیگر را پس می زدند که برای محسن المحسنی کارکنند. او در این کار خبره بود. اگر او به کسی قول زنی زیبا می داد، باید بود، در کمترین زمان نه تنها زنی زیبا بلکه فریبنده، مطیع و فروتن برای برآوردن همه نیازهای طرف روانه کند.

خانواده های ثروتمند و معروف، هم چنین فقیر و ناشناس برای ورود به خانه ی او با هم رقابت می کردند. او دعوت همه را با آغوش باز می پذیرفت و همیشه در هر خانه چیزی که او را جذب و سرگرم کند می یافت. او کارش را با به کار گرفتن چهره های جدید و علاقه مند حفاظت می کرد.

محسن المحسنی به راستی مرد جذابی بود. زنان بسیاری او را دوست داشتند. اما ناگهانی او از زنان خسته شد. با نگاهی سرد و بی علاقه به آنها نگاه می کرد و به سختی می کوشید، نفرتش را پنهان کند. او عاشق دیواری در محله شد. دلش می خواست به دیواری از سنگ سیاه رو به روی دیواری که دوست داشت، بدل شود. خوش بخت بود که در روز قناعت و شادی سرافراز شده است و راضی بود که به بچه ها محل اجازه دهد، به او بشاشند. همین که زنانی که برای او کار می کردند، پیر و زشت شده و طعمه ای برای حرص بیش از اندازه شدند که به آنها وعده های بزرگ داده و دستمزدهای کم می پرداختند. مردان اغلب پیش او به شکایت می آمدند و می کوشیدند او را راضی به-

بازگشت و همراهی خود کنند. اما او سرسختانه به سکوت خود چسبیده بود و از دیوار بودن خود خشنودی می کرد. شادی او زیاد طول نکشید. دستور شهرداری برای پهن کردن خیابان به زودی اعلام شد. دیوارهای بسیاری خراب شدند. دیوار سنگی شانس این را داشت که سنگ‌هایش برای ساختن زندان زنان به کار گرفته شد.

سحیر السلمان زنی فوق مقایسه است. او به این جهت معروف است که درخواست هیچ مردی را رد نمی کرد، چون می گفت: من به قدر کافی گوشت و عضله دارم که هر تقاضایی را بی توجه به تعداد آن ها برآورده کنم. او هدیه اش را بی توقع پول و دست مزد به هر کسی می داد و می گفت، من ثروتی ندارم که به فقرا، بی نوایان و درماندگان کمک کنم.

شبی خانه و اتاقش از مردان مهمان پر بود که همه موافق بودند، اندام های سفید او بر فی است که هرگز آب نمی شود. لب های او از هر توتی که در دشت و صحرا روییده خوش مزه تر است. صحبت از قیمت و دست مزد، او را به کلی ناراحت می کرد و می گفت: "زیبایی ترکیبی اخلاقی دارد."

مهمانان او را احترام و تعظیمی اخلاقی می کردند. گرمی و صفای ایشان آن قدر اثر می کرد، که صورت او سرخ و سفید شده به شکل زنی کاملن مست در می آمد. بعد لب هایش را با زبان تر کرده و مهمانان را با خبر می کرد که امروز ناگهان با دیواری سنگی برخورد کردم و فورن سبزه هایی تر و تازه از آن روید. مردان با عجله به او نزدیک شدند، تا مورد ملاطفت او قرار گیرند. اما یکی از مردان قبول نکرد و حرف های او را نپذیرفت، چون وقتی او یک عضوی را لمس می کند، آن عضو فورن از حالت عادی خارج شده، نرمی و انعطاف پذیریش را از دست

داده و مثل سنگ سفت می‌شود. مهمانان همه زیر خنده‌ای زدند که هرگز پیش از آن چنان نخندیده بودند.

سحیر بیش‌تر متعجب شد که دید جوانی را از پیش می‌شناخت و او مانند دختری خجالتی بود فریاد کشید: "چه چیز ارزش یا بی‌ارزشی سیب را بجز خوردن آن معلوم می‌کند."

جوان مودبانه در برابر سحیر تعظیم کرد و خواست هر چه دوست دارد لمس کند، تا ببینیم چه‌طور سبز خواهد شد، که دلیل راست‌گویی او باشد. سحیر متعجب شد. اما ناراحتیش را پنهان کرد، چون او به‌جز حقیقت چیزی بر زبان نمی‌آورد. آن-شب او در ناراحتی عمیقی به‌خواب رفت و در خواب شخص ناشناسی به‌دیدنش آمد که بالا تنه‌اش در تاریکی بود و قسمت پایین تنش در نوری خیره‌کننده قرار داشت: آن شخص به‌او گفت: "برای یک عمر بذل و بخشش و یاری دیگران، وقتی بیدار شدی قادر به پرواز هستی." فورن بیدار شد و دید، درست است و او می‌تواند مانند یک هواپیمای کوچک و پر سرعت پرواز کند. پس به‌هوا پرواز کرد و از نظر پنهان شد. مردان با نگرانی و بی-صبرانه منتظر بودند، اما او هم‌چنان بازنگشت. مردان نمی‌توانستند باور کنند، او نیز آرزوی دیدار آن‌ها را داشته است و طولانی شدن غیبتش به‌واسطه‌ی گم کردن راه در پهنای آسمان، یا پرواز روی محوطه‌ای ممنوعه بوده است.

هَدا مراقب بود، صبح زود بیدار شده و به سرعت از خانه خارج شود. او شوهرش را در خواب سنگین مرده وار رها می کرد. در خیابانی که هنوز خلوت بود، به سرعت به سوی نانواپی می رفت. نان‌هایی تازه و گرم که شوهرش پیش‌تر از گوشت و میوه برای صبح‌هانه دوست داشت، بخرد. ناگهان مردم در مسیری که به میدان اصلی منتهی می‌شود، با حد اکثر سرعت شروع به دویدن کردند. کنج‌کاوی هدا تحریک شد و پی-هیچ فکری آن‌ها را دنبال کرد. در آن‌جا چوبه‌ی داری را دید که قبلن برپا شده بود و سربازان با تفنگ و مردی که می‌بایست اعدام شود را دید. در این زمان خورشید در حال طلوع کردن بود. حلقه طناب قبلن دور گردن مرد محکوم بود. مرد چشمش به ناگهانی هدا را دید. او صدای مردم را می‌شنید اما چشمش هیچ‌کس به جز هدا را ندید. زنی با موهای مشکی، پوست دست و صورت سفید که با چشم‌های درشت گشوده به او خیره شده بود. هدا به نظرش آمد، قبلن آن مرد را دیده و لب‌خندی کودکانه همانند برفی تازه آغاز کرده به او زد.

وقتی مرد محکوم متوجه شد، جایی که ایستاده، لغزنده است، نگاهی کمک خواهانه به هدا افکند. هدا متعجب شد، چون هرگز فکر نمی‌کرد، روزی مرد جوانی با صورتی عاقلانه و چشم‌هایی انباشته از دانایی از او کمک بخواهد. بعد از لحظاتی گذرا، فکر کرد، مرد درمانده‌ی ایستاده بر لبه‌ی پرت‌گاه برادر

کوچک او است که دامنش را گرفته و از او تمنای یاری دارد و او نمی‌داند، چه باید کرد. هیاهو و جمعیت دور محوطه‌ی اعدام سنگین‌تر و بیش‌تر شد. مخصوصن وقتی هیکل مرد جوان با صورتی کبود آونگ گردید. هدا احساس خفگی کرد و فورن قدم پس‌نهاد و با سرعت پیش از آن‌که نان‌ها سرد شود، به‌خانه رفت. به‌اتاق خواب وارد شد و دید شوهرش بیدار شده است. به‌او گفت: "حالا بیدار شده‌ای. صبح‌هانه را آماده کرده‌ام." مرد پشت سر زن آمد و گفت: "وقتی صبح‌هانه درست نباشد، دنیا بر پایه‌ی درستی نمی‌گردد."

مرد لباس زنش را کشید، اما زن احساس نفرت می‌کرد و از دست‌رس او خود را کنار کشید. ولی از جایش تکان نخورد. لب‌خندی زد و وانمود کرد حاضر نیست، آن‌چه در پس این اظهار محبت نهفته است را تحمل کند. ولی دست‌هایش به‌دست‌های شوهرش کمک کرد. او از ضعف و ناتوانی خود متحیر بود. دلش می‌خواست با بلندترین صدا گریه کند، اما به‌رخت-خواب پرید و با حرکتی شادمانه به‌زیر لحاف خزید و گفت: "همین الان دیدم مردی را اعدام کردند."

مرد با خنده گفت: "خیلی‌ها این روزها اعدام می‌شوند، بی‌طناب و بی‌جلاد."

زن چیزی نگفت و مرد ادامه داد: "او چه کرده بود که مستحق اعدام باشد؟ قانون راهنمایی و رانندگی را رعایت نکرده بود؟"

"من شنیدم پاسبانی و عده‌ی دیگری از مردم می‌گفتند، او همه‌ی افراد یک خانواده را کشته است، چون آن‌ها برادرش را کشته بودند."

مرد چیزی نگفت و زن ادامه داد: "او همه زن‌ها و مردها و بچه‌ها و حتی گربه‌ی آن‌ها را کشته بود، اما فقط دلش برای گربه سوخته بود."

مرد در حالی که زنش را بغل می‌گرفت، گفت: "این وضع جهان است، کسی که فقط ده نفر را کشته است جنایتکار است، اما کسی که هزارها نفر را بکشد، قهرمانی است در میان قهرمان‌ها."

در اتاق با درهای بسته و پرده‌های کشید، هدا احساس کرد، مردی با چشم‌های نیمه باز روی زنی که طنابی بر گردنش بسته شده خوابیده و زن برای نفس کشیدن تقلا می‌کند و مرد هرگاه که زن نفسی تازه می‌کند، بیش‌تر می‌کوشد او را خفه کند. مرد نگاهی شکافنده و عمیق به زن کرد، درست مانند تاجری که به‌گاو خریده شده‌اش نگاه می‌کند تا مطمئن شود، کلاه سرش نرفته است. هدا غمگین و ناراحت شد، دلش می‌خواست به‌گوشی بی‌حس و حال بدل شود، اما تنش چنین اجازه‌ای به او نداد و تا آن‌جا که به‌رضایت کامل برسد ادامه داد و این او را خشمگین می‌کرد. شنید که شوهرش به‌شوخی و خنده می‌گوید، با این همه تلاش بعد از نه ماه کسی متولد خواهد شد. می‌خواست چیزی نا امید‌کننده بگوید که اجازه نخواهد داد او پدر فرزندی شود که او به دنیا می‌آورد، اما بهتر دید چیزی نگوید. پیش خود تصور کرد، شب هنگام رفت و طناب را از دور

گردد اعدامی باز خواهد کرد. حلقه طناب را از دور گردن او باز خواهد کرد و به چشمانی که عذر خواهانه از مرگ گریه اظهار تاسف می کند، نگاه خواهد کرد. درست در همین زمان شوهرش خمیازه کشان سراغ صبح هانه را گرفت. باز دلش خواست بگوید، هر چه زودتر خودت را به یک مهمان خانه برسان، اما در عوض لباس پوشید و با عجله به آشپزخانه رفت.

مُنیر حتی اسم مُنیره را قبل از ازدواج‌شان ستایش می‌کرد، اما بعد از ازدواج او را دوست نداشت. او را دوست داشت بی‌آن‌که کلمه‌ای در آن خصوص حرف بزند. خنده‌ی او را دوست داشت و به چشم‌هایش وقتی به هیجان می‌آمد، خیره می‌ماند و شرمش را هم ستایش می‌کرد. آن‌ها سه سال بی‌هیچ درگیری با هم زندگی کردند. یک روز صبح منیر با مرگ ناگهانی منیره غافل‌گیر شد. منیره هرگز بیمار نشده بود و شوهرش را عادت داده بود، هر روز پیش از او بیدار شده و عطر قهوه را در فضای خانه جاری کند، در حالی که او هنوز در رخت‌خواب بود. اما آن روز منیر دیر بیدار شد و متعجب از این که منیره هنوز کنار او در خواب عمیق فرو رفته بود. کوشید زن را بیدار کند، ولی او بیدار نشد. دکتر تایید کرد، او سر صبح با یک حمله‌ی قلبی مرده است. منیر وقتی منیره را در تابوت دراز کردند، حتی وقتی از خانه بیرون بردند، گریه نکرد. وقتی در کوچه پشت سر آنانی که منیره را بر دوش می‌بردند، قدم برمیداشت، گریه نکرد. هم‌چنین وقتی او را در گور برای خواب ابد گذاشتند، گریه نکرد. اقوام خودش و نزدیکان منیره او را به بی‌عاطفگی و بی‌علاقگی به‌نان و نمک مشترک‌شان سرزنش کردند. منیر هیچ نکوشید، خود را تبرئه کند، و با آرامش در رخت‌خوابی که قبلاً با زنش می‌خوابید، دراز کشید. منیره به خوابش آمد و گفت، به هیچ وجه ناراحت نباشد، چون تو جزیی از من بودی و هیچ‌وقت نگذاشتی

به دیگران محتاج شوم. شب دیگر به خوابش آمد و به او سفارش کرد، با نزدیک ترین دوستش به هم بزند. منیر ایراد گرفت: "او بهترین دوست من است، مثل برادر من است." منیره به او جواب داد: "دوستت مخفیانه فروشنده و توزیع کننده مواد مخدر است و به زودی دست گیر می شود و به بیست تا سی سال محکوم می شود. ای بسا او همه دوستانش را لو بدهد و باعث مشکلات آنها شود. منیر خیلی راحت موضوعی پیدا کرد، تا با دوستش بحث و جدال کند و کار به دعوا و دشمنی کشید و به این ترتیب از هم جدا شدند. دو تا سه هفته پیش تر نگذشته بود که آن دوست به مقام وزارت کشور رسید و به همه دوستانش خدماتی ارزنده کرد. منیر از دست منیره عصبانی شد و دیگر به حرف های او اعتمادی نکرد. وقتی منیر تصمیم به خرید خانه ای با قیمتی مناسب برای پس انداز و ذخیره ی بیش تر بود، منیره به او نصیحت کرد: چنین کاری نکن. چون به زودی در عرض یکی دو هفته قیمت املاک سقوط می کند و تو ضرر خواهی کرد. منیر ناخواسته از خزید خانه صرف نظر کرد و درست یکی دو هفته ی بعد قیمت املاک ترقی چشم گیری کرد. منیره این بار با سگرمه های درهم و اخم آلود در خواب بر او ظاهر شد و موکدن از او خواست به اصرار دوستانش برای ازدواج با زنی که آنها برایش انتخاب کرده اند، گوش نکرده و خود را گرفتار نکند. این زن هر کسی را که با او ازدواج کند، دیوانه می کند. منیر به حرف منیره گوش نکرد و با آن زن ازدواج کرد. اما به هیچ وجه دیوانه نشد. پس دست به مسخرگی زد و منیره را حسود و خودخواه خطاب کرد. منیره هم با او قهر کرد و دیگر محلش نگذاشت. منیر که

ازدواج جدید به‌دهنش مزه کرده بود، بعدن با زن دوم و سوم حتی چهارم ازدواج کرد. او به‌دوستش که از چهار زنه بودن او متعجب شده بود، گفت: "نه تنها هیچ درد سری ندارد، که زنان برای محبت کردن به من با یک‌دیگر رقابت کرده و هریک بیش‌تر از دیگری مهربانی می‌کند، و زندگی را برای من به‌صورت بهشت درآورده‌اند. آن‌ها بین خود اختلاف دارند و این باعث توجه بیش‌ترشان به من می‌شود. تا من او را بیش‌تر دوست داشته باشم."

آن‌چه منیر می‌گفت راست بود، آن‌ها بین خود اختلاف حتی دشمنی داشتند و او خود و نقشه‌های خود را موفق می‌دید. آن‌ها متوجه شدند، اختلاف‌شان چیزی نیست، مگر کوشش در جلب توجه او و زندگی خودشان بسیار خوب و رفیقانه است. تنها چیزی که آرامش زندگی آن‌ها را به هم می‌زند، وجود منیر است. آن‌ها زندگی بهشتی خواهند داشت، اگر این سرخر ناپدید شود. از آن روز رقابت آن‌ها در پختن و آماده سازی غذاهای تمام چرب و تنقلاتی از خامه و شیرینی‌های پر شکر آغاز شد. منیر هم حریصانه مثل این که هر غذایی آخرین خوراک او خواهد بود، همه‌ی آن مواد تهیه شده در دشمنی کامل را مصرف می‌کرد. هم‌سرانش هم او را در خوردن این خوراک‌ها روز و شب تشویق و ترغیب می‌کردند. هیچ‌گاه او را تنها و دور از جویدن و بلعیدن رها نمی‌کردند، تا آن‌که روزی منیر به چیزی تبدیل شد که فقط مناسب انداختن به سطل آشغال گردید. او تغییر کرده بود، چاق و دور از سلامت منبع همه نوع مرض گردیده بود. تنها راه خروج او از این وضع کفن کرده رفتن به-

سوی گورستان، به هم راهی مرد ریشویی که جلو جمعیت آیاتی را بلغور می کند.

بعد از مرگ منیر هم سرانش از هم جدا نشدند و همه با هم در همان خانه باقی ماندند. منیر آن ها را بی هیچ نیازی به- دیگران کنار هم باقی گذاشت. هر چهار زن، هر هفته لباس سیاه عزا پوشیده در قبرستان به او سر میزنند. منیر از این دیدارها عصبانی بود، چون اطمینان داشت، آن ها برای این که مطمئن شوند، او هنوز مرده و در بند خاک است، به او سر میزنند.

محلّه در تابستان گرم بود. ظهر گرمای هوا مردم را به-
 خانه‌های خنک خود می‌راند. کوچه چنان که حکومت نظامی
 اعلام شده باشد، خلوت بود. اما لیلا، دختر بچه ده ساله‌ای که
 لباسی آبی پوشیده بود، تکیه داده به دیوار خانه‌ی خودشان در
 کوچه مانده بود. پدرش در راه بازگشت به خانه دید، پیرمردی با
 موهای سیخ شده به دخترش بند کرده است. او کاردی که در
 مغازه‌اش برای بریدن سرگوسفند و قطعه قطعه کردن آن به کار
 می‌برد را بیرون کشید و با خشم و غضب به آن دو نزدیک شد.
 پیرمرد بی‌معطلی گفت که گم شده و از دختر راه را پرسیده است.
 ناچار بوده آن قدر به دختر نزدیک شود که صدای او را به جهت
 سنگین بودن گوشش بشنود. پدر به این جواب توجهی نکرد،
 به پیرمرد نزدیک شد. لیلا با صدایی ترسیده داد زد و به پدرش
 اخطار کرد، به پیرمرد نزدیک نشود، چون او ماری سیاه دارد که
 زیر لباسش پنهان کرده است. پدر به شدت خشم‌گین شد و به-
 پیرمرد تاخت. کارد برافراخته‌اش با هیجان و خشم‌ناک در هوا
 برقی زد و به چیزی غیرمعمول و متفاوت از گردن گوسفند و مرغ
 فروآمد. تیغه به دفعات پی در پی بر پیکر پیرمرد ضربه زد و در
 عضلات و خون پیرمرد غوطه‌ور شد. کارد متعجب شد که
 صاحبش به هنگام کاربردش طبق معمول با صدای بلند الله اکبر
 نمی‌گوید.

مردان محله مثل همیشه همه با همه بی‌هیچ کلام یا صدایی با هم کار می‌کنند. آن‌ها سر و بدن پیرمرد را در کیسه‌ای بزرگ و محکم گذاشته و به‌مغازه‌ی قصابی بردند. پدر بدن و کله را چرخ کرد و با مالش نرم‌تر کرد و از آن سوسیس‌هایی مخصوص سگان ول‌گرد و گربه‌های کوچ‌فراهم کرد. زنان محله کوچ‌فراهم را به‌خوبی جاور کرده با آب شستند که پیش از آن هرگز به‌این تمیزی نشده بود.

عروسی عبدالستار و لیلا حادثه‌ی پر سر و صدایی بود که همه هم‌سایه‌ها در آن شرکت داشتند؛ اما مقدر نبود، آن دو ماه عسل را به‌خوشی به‌پایان برند. سه روز از ماه عسل نگذشته بود که عبدالستار به‌طور موقت دست‌گیر شد و وقتی بعد از ده سال آزاد شد، همه در محله - زن و مرد و پیر و جوان - در انتظار او بودند. تا سایه‌ی او در محله پدیدار شد، همه به‌طرف خانه‌اش هجوم آورده و زنان کل کشیدند. هیاهوی بچه‌ها غوغا می‌کرد و مردان برای در آغوش کشیدن و تهنیت گفتن برهم پیشی می‌گرفتند. او با گشاده رویی و صدایی لرزان که از غوغای به‌پا خاسته کمتر شنیده می‌شد، تشکر می‌کرد. اما همه‌ی این سر و صداها وقتی او در میان جمعیت به‌جست‌جوی هم‌سرش پرداخت که کنار در با پنج بچه در سنین مختلف و شکل و شمایل گوناگون از - چاق و لاغر، دراز و کوتاه، سفید و سیاه - ایستاده بود، فروکش کرد. لیلا با دیدن او یک دستش را به‌علامت سلام بالا برد، در حالی که دست دیگرش اشک شوق را از صورتش پاک می‌کرد. عبدالستار با قلبی که با ضریان تندش قصد جدا شدن از سینه‌اش را داشت، به‌او نزدیک شد و دو دستش را برای گرفتن دست کوچک و نرمی که گویی برای نجات کسی از غرق شدن، اشک را از صورت پس می‌زد، دراز شد.

عبدالستار با حیرت به‌لیلا چشم دوخته بود، چون او زیباتر و جوان‌تر از سن و سالش شده بود. هم‌سایه‌گان با ناباوری

پس و پیش می‌شدند. اما عبدالستار لب‌خندی زد و گفت: "قانونن او هم سر من است. فراموش نکرده‌اید که من طبق قانون خدا و پیغمبر با او ازدواج کردم؟"

سر و صداها اوج گرفت و به‌نظر می‌رسید، کمی با خنده همراه شده است. اما همه همراه او به‌خانه داخل شدند. تا این-که عبدالستار در سایه‌ی درخت پرتقال تلخ نشست و به‌فنجان قهوه‌اش لب زد. ناگاه او با انگشت اشاره به‌پنج کودکی که در اطراف لیلا ایستاده بودند و بعضی با نگاه خصمانه و بعضی با خجالت به‌او نگاه می‌کردند، اشاره کرد و پرسید: "این بچه‌ها که هستند؟ این‌ها بچه‌های هم‌سایه یا قوم و خویش ما هستند؟" هم‌سرش فورن شروع به‌تشکر و رضایت از هم‌سایه‌گانی برای مردانگی و همراهی‌شان برای زنی که تنها شده و خانواده‌اش را از دست داده بود، کرد. عبدالستار میان حرفش دوید و دوباره درباره‌ی بچه‌ها پرسید. زن نگاهی متعجب و ناباور به‌او انداخت و گفت: "چه سوالی؟ مرد بیچاره، تو فرزندان خودت را نمی-شناسی؟ این راست است که زندان فراموشی می‌آورد." عبدالستار با لحنی پرسش مانند پرسید: "وقتی من دست‌گیر شدم تو آبستن بودی؟" لیلا گفت: "نه من آبستن نبودم. باعث خجالت است، ماه عسل ما فقط سه روز طول کشید. و من بسیار خجالتی بودم." لیلا آهی از ته دل کشید و ادامه داد: "اما هیچ جای جهان مثل این محله نیست. تو آقای سعید را می-شناسی، معلم مدرسه ابتدایی؟ او کسی است که داوطلبانه در مورد بچه اول به‌من کمک کرد. مردانی مثل او بسیار کم هستند. نمی‌توانم سختی‌هایی را که او متحمل شد، برای تو شرح دهم."

عبدالستار پرسید: " و درباره‌ی بچه دوم؟" لیلا با تحسین گفت: " خوب به او نگاه کن! به راحتی می‌توانی حدس بزنی چه کسی برای او به من کمک کرده است. در هم سایه‌گی ما فقط یک مرد با موهای طلایی وجود دارد. آقای ابو حفظ حافظ ابن محفوظ محترم. او با داشتن دو زن باز از کمک دریغ نکرد." " و سومین آن‌ها؟" " تو مردی را که برای سومین فرزندت به من کمک کرد، خوب می‌شناسی و انتخاب مرا به خاطر نماز و روز پاک دامنی او تحسین می‌کنی. کسی که برای هر وعده نماز صدای اذانش روح آدم را تازه می‌کند." " و چهارمین." " لیلا جواب داد: " مطمئنم این کمک دکتر بود. او در تمام مدت می‌کوشید، تمام داروها برای ما مجانی تمام شود." بالاخره پنجمین " لیلا با اطمینان گفت: " تو و من دروغ و دروغ‌گو را دوست نداریم. در مورد این یکی زیاد مطمئن نیستم کدام یک از ده نفری که به کمک من آمدند، برای این دست بالا زده است. باور کن هر کدام از آنان بلند بالاتر از درخت خرما و تنومندتر از گاو نر بودند.

انگشت‌های عبدالستار برای گرفتن فنجان قهوه دراز شده بود که فنجان به زمین خورد و شکست. او به دیوار سنگی سیاه تکیه کرد و زانوهای دردناکش را دراز کرد. دلش می‌خواست مثل زیر بازجویی وقتی شلاق بازجو دمار از روزگارش به در آورده بود، گریه کند.

سالم رایحه‌ی گیسوان او را بوید و گفت: " شیرین‌تر از بوی علف است." مَنا اما خنده‌ی عجیبی کرد و گفت: " علف برای گوسفند و بز و گاو شیرین است. پس او را با گفتن این که شب و روز چشم‌هایش را باز نگه‌دارد، زیرا او بسیار خطرناک و گمراه‌کننده است، به‌خواب آورد. سالم نمی‌توانست در برابر مهربانی او ایستادگی کند، پس تکیه داده بر زانوانش مثل کودکی آرامیده در بغل مادر به‌خواب رفت. مَنا او را تنها رها نکرد، بلکه عمیقن به‌خواب او فرو رفت. در مهتابی بلند قصری ایستاده و به‌هزاران مرد منتظر نگاه می‌کرد. با صدایی مانند ریزش آب از آب‌شاری کوتاه به‌مردان گفت: " امروز چیزی را که مدت‌ها می‌خواستید و جرات به‌زیان آوردن صریحش را نداشتید، دریافت خواهید کرد."

پس به‌بیرون آوردن لباس‌هایش به‌طریقی پرداخت که هر مرد گمان می‌کرد، فقط برای او برهنه می‌شود. سالم با نزدیک شدن به‌او گفت: " تو از کاری که انجام می‌دهی شرم نمی‌کنی؟" مَنا گفت: " من کاری غیر از سرخ کردن شرم‌گنانه‌ی صورت‌های سبیل‌کلفت این مردان انجام نمی‌دهم." صورت سالم از خشم سرخ شد و احساس کرد چه‌قدر گرسنه است و در حالی که هنوز خوابیده بود، پرسید: " امروز چه پخته‌ای؟" مَنا گفت: خدمت به‌مردم واجب‌تر از رسیدگی به‌شوهر است."

در این موقع پرنده‌ی کوچکی روی دست منا نشست و در جست‌جوی دانه‌ای که هر روز از دست او چیده بود، گشت. اما دست منا بسته شد و با انگشت گردن پرنده را گرفت و اجازه نداد تکان بخورد، تا جان داد. سالم سراسیمه و ترسیده از خواب پرید و دید منا کنارش به فاصله‌ی اندکی مانند زنی خواستی و کودکی عاقله مرد، به خواب رفته است.

کوه‌های دهکده‌ی "ذهبیه" زمستان و تابستان از برف پوشیده است. مزارع پوشیده از درختان پر میوه و هوایی دل‌چسب و بهاری و چیزهای بسیاری غیر قعبله شمارش. مردم از شهرها و دهات مجاور برای هواخوری و استراحت به آن جا رفت و آمد می‌کنند. اما زنان ده‌کده‌ی ذهبیه آرزو می‌کنند این ده از روی زمین محو شود، تا آنان از دست مردان بی‌حیا و مصر خلاص شوند، چون در این ده‌کده زنان حتی اجازه سلام کردن، بی‌اجازه‌ی شوهرشان را ندارند.

اما اتفاقی در این ده‌کده افتاد که غیر قعبله چشم‌پوشی است و نمی‌توان از آن به‌هیچ وجه سخن گفت، چون بسیار اهانت‌بار است. دزد ناشناسی به‌خانه‌های بسیاری دست‌برد زد و به‌صاحب خانه تجاوز کرد. اما هیچ‌یک از صاحبان خانه به پلیس که همیشه در اداره‌ی خود مشغول چرت زدن هستند، شکایتی نکرد. دزد هم چه موفق و چه شکست خورده اجازه یافت به‌گریزد. اما زنان موقعیتی پیدا کردند که هر کاری دل‌شان می‌خواست، بی‌اجازه شوهر انجام دهند.

در ده‌کده پیرمردی می‌زیست که تا هنگام بازنشستگی حرفه‌ای جز جوش‌کاری نمی‌دانست. او به‌تنهایی در خانه‌ای بزرگ با در و دروازه‌های متعدد زندگی می‌کرد. نگهبانی از چنان خانه‌ای مشکل به‌نظر می‌رسید. پیرمرد به‌نظرش رسید، ممکن است دزد بخواهد به‌خانه‌ی او دست‌بردی بزند. هر چند در

آنجا کسی یا چیزی که ارزش تجاوز داشته باشد، وجود نداشت، اما شاید به نظر دزد چیزهایی بود که به دزدیدن بیارزد. پس شروع به ننگهبانی خانه کرد و سراسر شب را بیدار با تفنگش به مراقبت در انتظار دزد نشست. او مجبور نشد، مدت زیادی منتظر بماند و متوجه نشد، چه طور و چه گونه با دزد رو به رو شده است. تفنگش را روی گردن او گذاشت و دستور داد تکان نخورد. دزد هم فرمان او را اجرا کرد. پیرمرد توانست یک کارد و یک هفت تیر از او بگیرد و خودش را با طناب زخمی که برای این کار آماده کرده بود، ببندد. پیرمرد رو به روی مرد نشست و از او پرسید: در ذهبنده دنبال چه چیز است. دزد بلافاصله با اشتیاق جواب داد. اما معلوم شد، چیزی که او می گوید، با آنچه همه باور دارند، بسیار فرق می کند. او گفت: "به هر حانه که داخل شده، به مرد خانه در برابر چشمان زنش تجاوز کرده است. او به پیرمرد گفت: "از هر زنی که می خواهی سوال کن. آن ها به تو خواهند گفت که من در نهایت احترام با آن ها برخورد کرده ام، درست همان طور که با خواهر و مادر خودم رفتار کرده ام."

او با نهایت افتخار اعلام کرد، فقط چند مرد در ذهبنده باقی مانده است، تا من وظیفه ی خود را تمام و کمال انجام دهم. البته گفته باشم، هیچ چیز نمی تواند، آن ها را از تجاوز من نجات دهد.

بعد او با خنده به پیرمرد گفت: "اجازه نده، مردان ریش و سبیل دار دهاتی ترا فریب داده و تحت تاثیر قرار دهند. چندتایی

از مردان بی‌هیچ خجالتی در برابر چشم زنان‌شان از من تقاضای دوباره و سه‌باره کرده‌اند.

پیرمرد گیج و سردرگم شده بود، اگر او دزد را به پلیس تحویل دهد و بازجویی‌ها آغاز شود، چه آب‌رویزی و شرم‌ساری به‌وجود می‌آید که همه‌چیز را نابود می‌کند. البته عاقلانه هم نبود که او را در خانه‌ی خود برای ابد زندانی کند. پس پیرمرد می‌رفت عجولانه از دزد بپرسد که کسانی مورد تجاوز دزد قرار گرفته بودند، در جست‌جوی اطلاعات وارد شدند. آن‌ها کلمه‌ای بر زبان نی‌آوردند، در عوض کاردها‌شان را کشیده بر سر پیرمرد و دزد ریخته و آن‌ها را تکه پاره و ریز ریز کردند. جسد آن‌ها ناپدید شد.

زمانی که فقط چند هفته سپری شده بود، زنان ذهبیه به‌روال معمول بازگشته و با ترس به‌فرمان شوهران‌شان گوش داده و برای انجام آن دستورات با عجله دست به‌کار شدند. آن‌ها آرزو کردند، ذهبیه زیر برف مدفون شود.

"بهیه" زنی زیبا در محاصره همسایگان فضول که چشم‌شان روز و شب به کارهای او دوخته شده بود، قرار داشت. آن‌ها مرتب راجع به او و چهار فرزندش از پدری ناشناس حرف می‌زدند. شایعاتی که یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کرد. داستان‌هایی که همسایه‌ی ریشوی بهیه را به فکر سنگ‌سار او انداخت. اما تهیه سنگ با زحمت زیاد برای آوردن از راه دور و مخارج بسیار هم‌راه بود. بهیه همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید و آرام، بی‌سر و صدا و با خویشتن داری از کنار آن عبور کرده و با خوش‌رویی و لب‌خند برای دور نگاه‌داشتن خطر با دیگران برخورد می‌کرد. او هیچ‌گاه برای دفاع از خود و ازدواج قانونی ولی مخفی خود که گاه فوق‌تحمّل بود، خسته نمی‌شد. اولین ازدواج او با یک جن با زیبایی غیر قعبله تصویری بود. اما او با ایمان نبود. با یک نگاه عاشق بهیه شده بود. بهیه نمی‌توانست با او ازدواج کند، زیرا او مسلمان نبود. جن از این که خود را بازنده می‌دید، متأسف و مایوس بود و روزی از بهیه خواست چیزی درباره اسلام بگوید. سخنان بهیه چنان گرم و دل‌چسب و موثر بود که قلب جن گرم شد و خود را با فروتنی آماده و پذیرا دید و بالا‌فاصله از صمیم قلب مسلمان شد و از صمیم قلب شهادت داد که خدایی جز او وجود ندارد و پیامبر او محمد است. پس با هم ازدواج کردند. او پدر اولین فرزند شد. متأسفانه ازدواج عاقبت خوشی نداشت، چون او را به دلیل شرکت در یک کودتا

علیه حکومت بازداشت کرده و بی محاکمه اعدام کردند. بهیه عزادار شد و لباس سیاه پوشید. جن دیگر یعنی شوهر دومش احترام او را نگاه داشت به عزاداری او کاری نداشت. اما از او پیش از ازدواج چیزی می خواست که یک زن محترم به راحتی به کسی نمی دهد. پس مثل جن زده ها رفتار کرد و جوابی خشمگین داد. اما جن بیش از پیش دل باخته ی او شد، چون در هنگام عصبانیت بسیار زیباتر می شد. به این ترتیب او پدر فرزندان دوم و سوم بهیه گردید. او نتوانست پدر فرزند چهارم شود، چون در یک حادثه ی غیرقاعله کنترل، ماشینی به وسیله سربازی مست کشته شد و تکه پاره هایش هر طرف پراکنده گردید.

بهیه با سومین جن که او را بسیار دوست می داشت، ازدواج کرد. او پدر هیچ فرزندی نشد، چون از فقر و ناداری و تنبلی و بوی دهانش متنفر بود، اما وقتی او را می بلعید از خوشی آواز می خواند.

بهیه بی توجه به ثروتی که چهارمین شوهرش داشت، با او ازدواج کرد و او پدر چهارمین فرزندش شد. اما بهیه متوجه شد، ثروت بی نهایت شوهرش از اختلاس و رشوه به دست آمده است. بدون معطلی از او طلاق گرفت، زیرا او از دانه ی حرم متنفر است و هرگز بدون دست کش به چیزهای حرام دست نمی زند.

این ماجراها بهیه را متقاعد کرد، شانس و خوش بختی در ازدواج برای او وجود ندارد. هیچ شاخه و برگی در باغ عشق برای او نرویده است. پس تصمیم گرفت دیگر ازدواج نکند. به این ترتیب خواست گاران بسیار مناسبی از جن و انس را

رد کرد و زندگیش را وقف بزرگ کردن چهار فرزندش تا رشد کامل، ثروت و صاحب نفوذ شدن برای مقامات مهم اجتماعی کرد. پس معلوم شد، او زنی قعبله احترام و مهم است و همه کوشیدند به او نزدیک شوند. زنان برای راه چاره در مشکلاتی که سخت به نظر می رسید، به او رجوع می کردند. بهیه حتی پس از مرگ نیز تغییر نکرد. هرگاه زنی نزد او آمده و از شوهرش برای هوس بازی و نادانی شکایت می کرد، زن هنوز به خانه نرسیده، متوجه تغییرات لازم می شد. و خودش لطیف تر از باران تابستانی آماده‌ی اجرای دستورات می گردید.

تشیع جنازه‌ای که در خیابان جریان داشت، متعلق به "اکرم اقرش" بود. کسی که ازدواج نکرده و هیچ قوم و خویشی و وارثی برای ثروت عظیمی که از خود باقی گذاشته بود، نداشت. او هیچ وصیتی هم نکرده بود. زنان عزاداری که پشت سر جنازه حرکت می‌کردند، بیش‌تر از مردان زاری می‌کردند. اشک آنان به-روانی جریان داشت و لباس به‌تن خود جر داده و بی‌هیچ شرمساری سر برهنه بودند. وقتی جنازه به‌گورستان رسید، بین زنان دعوا شد. هر یک ادعا می‌کرد، با من ازدواج نکرد، چون قبلن ازدواج کرده بود؛ ولی او پدر حقیقی پسران و تنها دختر من است. خیلی زود، زنان عزادار از نوحه سرایی کاسته و بیش‌تر و بیش‌تر به‌لگد پرانی، نیش‌گون گرفتن و سیلی زدن پرداختند. چند تایی از آنان با شکستن شاخه‌های تنها درخت موجود در گورستان خود را مسلح ساختند، که بی‌رحمانه بر سر و پشت زنان دیگر فرود می‌آوردند. دسته‌ای دیگر از سنگ‌های موجود برای زدن به‌کله‌ی زنده‌گان شاخه‌ها استفاده کردند. به‌زودی سراسر قبرستان از بدن‌های خونین و مالین زنان پر شد. مردی با ریش سفید، برای این‌که اوضاع را ساکت کند، فریاد برداشت، نیرو و قدرتی بالاتر از خدا وجود ندارد. او با تعجب از چوب-دستی سنگین که به‌پیشانی‌ش برخورد کرد، در خود پیچید و ناله-کنان مثل زنی آبستن که درد زایمان گرفته است، به‌زمین افتاد. سنگ‌های پرتابی پشت سر چوب باعث شد، او همه‌ی نیرویش

را جمع کرده، تا قبری خالی در همان نزدیکی خود را کشید و در قبر پنهان شد. گورکن‌ها نمی‌توانستند به چشم‌های خود باور کنند و سردرگم شده بودند. یکی از آن‌ها از قرستان بیرون دوید، به این امید که پلیسی، دکتری یا آمبولانسی پیدا کند. شوهر زنان جنگنده با تعجب به جنازه خیره مانده و خشمگین از زنانی که به آن‌ها حقه زده و مرده را پیرمردی ناتوان که بدون عصا قادر به ایستاده نیست، معرفی می‌کردند. آن‌ها با لذت به جنازه لگد زدند. اکرم الاقرش از میان تابود فریاد کشید که زودتر او را به- خاک بسپارند، اما صدای خفه‌ی او در آن هیاهو به‌هیچ‌گوشی نرسید.

"بشیر" کوشید سر زنش فریاد بزند، اما فریاد در میان لب‌های ضعیفش مانند غلغلی سست در گلو چرخید. هوای اتاق گرفته و فرو رفته بود و او روی زمین غلتید. درست در همین موقع زنش وارد اتاق شده و متعجب از این که بشیر روی زمین خوابیده است، گفت: "این تبلی تو از چیست؟" با صدایی بلند و ناباور ادامه داد: "اگر می‌خواهی استراحت کنی، چرا روی تخت نمی‌خوابی؟"

او هیچ صدایی در جواب نشنید و هم‌چنان به ایرادات خود ادامه داد: "من فراموش کردم، تو از حرف زدن من ناراحت می‌شوی. البته تو حق داری چنین احساسی داشته باشی، چون تو کسی نیستی که لباس‌ها را می‌شوید و اطو می‌کشد." او به ناگاه لباسش را درآورد و جلو آینه کمد با تحسین به اندام خود خیره شد و به بشیر گفت: "نگاه کن، ورزشی که تو همیشه مسخره می‌کنی، چه کمر زیبایی، مثل دختری جوان برای من درست کرده است."

او اندامش را کش قوسی داد و متوقع به بشیر نگاه کرد، با غر و لند گفت: "گیج در شب و سست در روز." لباس آبی رنگش را پوشید و به بشیر گفت: "نظرت راجع به این لباس چیست، فکر نمی‌کنی رنگ آبی با پوست سفید و موهای سیاه من مطابقت دارد؟"

اما او هیچ جوابی دریافت نکرد و به تمسخر گفت: "متاسفم فراموش کردم، تو قدرت دیدن لباس‌های فاخر مرا نداری، چون همیشه می‌خواهی با لباسی که در حد و لیاقت گدایان است از خانه خارج شوم."

باز هیچ اظهار نظری از جانب بشیر نشنید و وقتی به-طرف در می‌رفت گفت: "اگر مادرم زنگ زد و درباره‌ی من پرسید، بگو تا یک ساعت دیگر آن‌جا خواهم بود."

چون باز هیچ جوابی به‌گوشش نرسید، خانه را با عصبانیت و ناراحتی ترک کرد.

در بین ساکنین خیابان "مامون" شایعه‌ای عجیب در خصوص "رضا جلال" رایج بود که او برادری در میان جن‌ها دارد و به‌هنگام سختی و مشکلات به کمکش می‌آید. خانه‌ی او در پخش این شایعه کمک موثری بود. خانه‌های خیابان مامون همه نوساز با ساختمانی باشکوه و اتاق‌های متعدد و هال بزرگی است، در حالی که خانه رضا جلال ساختمانی قدیمی، ساخته از خشت و گل است. همه متعجب بودند، مسئولین نو سازی و شهرداری چشم به‌هرگونه تغییری در این خانه بسته و هیچ دستوری برای تخریب و نقل و انتقال آن نداده بودند. مردم هیچ توضیح قانع کننده‌ای نمی‌یافتند، مگر این که خانه صاحبی غیرقاعبله رویتی دارد که مراقب آن است و آن را سر جایش باقی نگاه داشته است.

رضا جلال خانه را پس از مرگ پدر و مادرش به ارث برد و خودش تنها علی‌رقم اتاق‌های بسیاری که داشت، تنها زندگی می‌کرد. خانه اما در شب کاملن تغییر می‌کرد. یک‌باره به‌قطعه‌ای نورانی بدل می‌شد که صدای خنده‌ی زنان و مردان و بازی بچه‌ها از آن برمی‌خاست. عابرین خیابان مامون، در کنار این خانه با ذکر نام خدا و گفتن بسم الله به‌خانه‌ی خودش می‌گریختند و خوش‌حال می‌شدند که هنوز به‌سلامت هستند و غیب نشده‌اند.

هیچ یک از ساکنین خیابان مامون ندیده‌اند، رضا جلال میوه‌ای خریده باشد. بعضی او را تا حد غیر قعبله باور خسپس می‌نامیدند، در حالی که عده دیگر معتقد بودند، برادر جنیش هر شب برای او خوش‌مزه‌ترین میوه‌ها را می‌آورد. همه از مصاحبت او به‌جز صفوان مغربی که ارتباط با اجنه را منکر بود و اساسن به‌جن باور نداشت، می‌گریختند. او مشت محکمی به-دهن رضا کوبید که او را پخش زمین کرد و گفت: "این ضربه برای تو نبود، بلکه برای برادر جنیت بود."

رضا تلخوران از زمین برخاست و چند مرد میان آن‌ها را گرفتند تا مطمئن شوند، خشم و عصبانیت برطرف شده است. هنوز شب نشده بود که پلیس به‌خانه‌ی صفوان المغربی هجوم آورد و به‌جست‌جو پرداخت. در این پی‌گیری آن‌ها مقدار زیادی تریاک به‌دست آوردند. صفوان را دست‌گیر کرده به‌اداره پلیس بردند. در آن‌جا برای بازجویی مشت‌های محکمی به‌سر و کله‌ی او زدند تا اقرار کند، تریاک را از کجا به‌دست آورده است. اما او حاضر به‌اعتراف نشد و زیر شکنجه کشته شد. در خیابان مامون دوباره شایع شد، در آخرین اخطار، پلیس با لگد به‌سر صفوان کوفته و باعث جان‌دادن او شده است. و پلیس به‌او گفته است: این لگد برای من نیست، بلکه برای برادر رضا جلال است."

رضا هنوز عذب بود. شایعه اظهار می‌کرد، او برای این ازدواج نمی‌کند، چون هم‌سری جنی دارد که یک پسر و یک دختر برایش آورده است. بچه‌ها هر دو از نژاد مادر هستند، نه از نسل پدر. اما رضا همه را به‌واسطه‌ی ازدواج با جمیله الحلیم غافل

گیرکرد. مردان محله گفتند: " چرا باید تعجب کرد؟ رضا یک مسلمان است، حق دارد با چهار زن ازدواج کند، نه فقط با دو زن."

از قضای اتفاق جمیلہ الحلیم زنی بود، چند بار ازدواج کرده. هرگاه او با مردی ازدواج می کرد، دو سه هفته بعد طلاق می گرفت، چون مردش از مردانگی تهی بود. بسیاری برای رضا متاسف بودند که مبادا او نیز به سرنوشت مردان پیشین گرفتار شود. اما برعکس جمیلہ زنی مطیع و سر به زیر از آب درآمد و مانده بردهای برای رضا رفتار می کرد. اگر رضا به او امر می کرد بمیرد، در دم می مرد و اگر زنده بود، به امر رضت زنده بود

جمیلہ اسرار تغییر رفتارش را از زنان هم سایه مخفی نکرد. او به زنان هم سایه گفت: شوهرش به محض به جا آوردن نماز عشا روی او می خوابد و فقط وقتی پایین می آید که اذان صبح را گفته اند و او برای صواب بیش تر نماز صبح را به جماعت در مسجد برگزار می کند. مسلم است که زنان هم سایه با خشم و نگرانی همه ی شنیده ها را برای شوهران شان تعریف کرده اند. اما مردان هرگز باور نکردند، آدم نحیف و ضعیفی مانند رضا از پس چنین کاری برآید. آن هایی هم که به جن و داستان های جنی باور نداشتند، مجبور به پذیرفتن همه ی حقایق شوند. حالا همه قبول کرده اند، رضا برادری جنی دارد که هر وقت نیاز باشد به کمک و یاری او می شتابد. آن ها از همین لحظه قدم زدن شبانه در اطراف خانه رضا، خرابه های اطراف شهر، قبرستان ها و حمام های قدیمی را آغاز کردند، تا کسی را پیدا کنند که پشتیبان

آنان باشد و آنها بتوانند در مقعبله همسرانشان سر بلند
باشند.

"مازین" در اتاقش نشسته بود و هیچ توجهی به گرمای شب که عرق از بدنش جاری کرده بود، نداشت. او مشغول تماشای فوتبالی بود که از کانالی در تلویزیون پخش مستقیم داشت. تا مادرش به اتاق داخل شد و بی توجه به فریاد اعتراض او تلویزیون را خاموش کرد. مادرش گفت: "من مادر تو نیستم، بلکه خواهر تو هستم که فقط پنج سال از تو بزرگترم و این پدرت که تو او را به خاطر نمی آوری، بود که در آخرین نفس از من خواست، نگذارم برادرم هیچ گاه درد بی مادر را احساس کند. مازین از نداشتن مادری مهربان بسیار غم گین بود، اما در عوض خواهر بزرگتری داشت. خواهر گفت: "می دانی من چه قدر متعجبم از این که مادرم چه قدر با من هم سن و سال بود؟ و چون جوابی به دست نمی آوردم می گفتم: "فقط خدا همه چیز را می داند."

مازین گذاشت خون در رگهایش بجوشد. بدنش خشک شده و نیاز به آب فراوانی داشت. به حمام دوید و لباس-هایش را درآورد و زیر دوشی که آب بسیاری از آن می بارید، ایستاد. خواهرش به دنبال او روان شد و از دروغهایی که گفته بود، خسته شد. چون او خواهر بزرگتر مازین نبود، بلکه بچه یتیمی بود که با مازین بزرگ شده بود. پس به او زیر دوش خوش آمد گفت.

"مها" تولد پنجاه سال گیش را جشن گرفت. چند هفته ای بعد، متوجه شد، مرد جوانی را شوهرش برای رانندگی اتومبیلش استخدام کرده است. مها از خودش و خطاها و فراموش کاریش ناراحت شد. پس جشنی برای تولد سی سال-گیش ترتیب داد. دوستانش درگوشی گفتند: "مها سال بعد بیست و نه سال گیش را جشن می گیرد. وقتی شوهرش پالتو پوستی به او هدیه داد، مها از راننده پرسید: "تو چه هدیه ای به همسرت برای تولدش خواهی داد؟"

راننده با این سوال به یاد گذشته افتاد، اما فورن جواب داد: "زن بیچاره ای که همسر من شده است، جشن تولد ندارد، چون نمی داند، چه روزی به دنیا آمده است."

شوهر مها به اطلاع او رساند که باید به سفری تجاری که نمی تواند او را به همراه ببرد، برود. مها به این خبر با تاسف، ناراحتی و دل تنگی برخورد کرد. او گفت: "من اتومبیل خودم را کنار می گذارم و در مدت سفر از ماشین تو استفاده می کنم تا همیشه به یاد تو باشم. وقتی شوهر از سفر برگشت از او پرسید: "از اتومبیل من استفاده کردی." زن عضلاتش را کش داد و با تنبلی گفت: روزی دویا سه بار. راننده ای که تو استخدام کرده ای خوب با شهر آشنا است و کوتاه ترین راهها و زیباترین مسیرها را می شناسد."

او فکر می‌کرد شوهرش پاداش بزرگی به راننده برای ساعات اضافی کارش خواهد پرداخت. اما راننده بی‌هیچ عذر موجهی از کارش استفاء کرد، وقتی فهمید صاحب کارش قصد مسافرت تازه‌ای دارد. راننده دیگری فوراً جای او استخدام شد که بسیار مواظب سالمی خود بود و هیچ لقمه‌ای را تا خوب نمی‌جوید، هر چند با فشار به‌خورد او داده بودند، فرو نمی‌برد.

"درویش" مردی بود، بی هیچ تحصی، فقط به دانش آموزان خواندن و نوشتن می آموخت. او از این حرفه متنفر و از کودکان به شدت بیزار بود و می گفت: "این ها شیاطینی هستند که زرنگی معصوم نمایی دارند." او عاشق رقاصی بود که در مقعبله او دچار لکنت زبان شده و مانند کودکی که بخواهد اولین کلمات را بر زبان آورد تپق می زد. عشق او با فروتنی رقص در لباس پوشیدن و رفتار آرامش شدت گرفت. از دوستانش که پشت سر او را مسخره و مضحکه کرده و رو به رو بهترین نصیحت کننده و راهنمای ثابت قدم خود را می نمودند، تقاضای کمک. یکی از راهنمایی ها این بود که به زنان باید گل سرخ هدیه کرد. سفارش دوستانش را به دقت انجام داد، ولی هیچ فایده ای برای او نداشت. او به رقاصه یکی از مدرن ترین هفت- تیرها را هدیه کرد. او هفت تیر را گرفت و مدتی فکر کرد تا به- درویش گفت: "می دانی اگر من طرز استفاده از این هفت تیر را می دانستم، باید با آن چه می کردم؟" درویش سرش را به علامت نفی تکان داد و رقاصه گفت: "باید به تو شلیک می کردم تا تو به آرامش برسی و من از شرت خلاص شوم." درویش این موضوع را به دوستانش گفت. آن ها فورن توجه او را به این جلب کردند که منظور زن از آرامش پذیرفتن درخواست تو بوده

است، با این تفاوت که به خاطر ناراحتی‌هایش از قبول آن خود را کنار کشیده است. دوستان به او گفتند، زنان مردان خشن و سخت‌گیر را دوست دارند و او باید به زن ثابت کند که جدی و سخت‌گیر است. اینبار به محض رو به رو شدن با زن در سالن پذیرایی جایی که کار می‌کرد. بی‌هیچ دلیل خاصی محکم توی گوش او زد. در جواب درویش سری خون‌آلود با ضربه‌ی کفش پاشنه آهنین دریافت داشت. باز شکایت به دوستانش برد و آن‌ها او را به خاطر سبک مغزی سرزنش کردند که این خود دلیل علاقه زن به او است که پاشنه‌ی گران‌قیمتی را مصرف سر او کرده است. آن‌ها دوباره او را تشویق به تعقیب زن کردند. به او نصیحت کردند که زنان دل‌باخته مردان محترمی هستند که قصد ازدواج و تشکیل خانواده داشته باشند. درویش اندرز دوستانش را پذیرو به زن اصرار به ازدواج کرد. زن به قدر کافی ناله و زاری درخواست در اطراف خود داشت، اما شروع به فریب او کرد و گفت: "بهتر است شغل معلمی را رها کرده و کار پیش-نهادی من که سرمایه‌ای نمی‌خواهد و بی‌خطر است و درآمد خوبی دارد قبول کنی."

جوانی از این که چهار مرد، محله‌ی زندگی او را تحقیر کرده و دشنام دادند، عصبانی شد. او کاردی کشید و به آن‌ها حمله‌ور شد، فقط چند لحظه طول کشید که به خاک و خون کشیده شد. یکی از چهار مرد به جوان نگاهی کرد و با خنده به-دوستان خود گفت: "نگاهش کنید، بهتر از هر زنی است. ما اشتباه کردیم، نباید بود او را با خنجر بزنیم."

زن و مرد، پیر و جوان در محله به‌مشایعت جنازه او راه افتادند. در گورستان وقتی تابوت او کنار قبر قرار گرفت، گریه و زاری به‌اوج خود رسید. "عایشه القایش" گریه نمی‌کرد، بلکه همه‌ی حواسش به‌مردی بود که پشت سر او ایستاده و از شلوغی جمعیت استفاده کرده و خود را به‌زن چسبانده بود. زن متوجه شد بند کردن مرد باعث احساسی شده و نفسش را به-آه‌های لذت‌بخش تبدیل کرده است. او وانمود کرد هیچ توجهی به‌مرد ندارد و تمام حواسش به‌صحنه‌ی رو به‌رو است. وقتی جنازه را از تابوت بیرون آورده و در قبر می‌گذاشتند، خم شد چون تصور کرد، مرد تنها به‌چسبیدن به‌پشت او راضی نیست و می‌خواهد از کار سهوی که آغاز کرده بود، بهره‌ی بیش‌تری ببرد. اما مرد حالش عوض شد و به‌طرف دیگری چرخید. زن دیگر قادر نبود، عدم رضایت خود را کنترل کند. برگشت و نگاهی مایوس و خشم‌گین به‌مرد کرد. مرد کسی جز شوهرش نبود. بعد از لحظه‌ای ناراحت‌کننده که بیش از آنی نبود، زن با صدای

خشم‌گین و سرزنش‌کننده بر سر مرد فریاد زد: "این آن طریقی است که تو دختران مردم را آزار می‌دهی؟ مگر تو خودت زن و هم‌سرداری؟"

مرد از زن به آهستگی پرسید، اما زن پرسش او را نادیده گرفت و مصرانه اظهار داشت، از بو و طرز نفس زدن‌هایش فهمید، چه کسی پشت سرش قرار گرفته است، اما می‌خواست او را امتحان کند و او کسی است که در امتحان رد شده است. در راه بازگشت به‌خانه مرد قسم خورد که او همین‌جوری سراسری در اطراف او می‌چرخیده، چون می‌دانست زن آگاه است او چه کسی است. زن اما متقاعد نشده و هنوز اخمی در صورت داشت و احساس می‌کرد، به او توهین شده است. از این رو عصبانی بود. به محض ورود به‌خانه زن ریز‌گریه زد، به اتاق خواب دوید و خود را روی تخت انداخت. مرد با عجله پشت سرش دوید که او را آرام کند. زن به او پیچید و هیچ‌کوشش نداشت اشک‌هایش را پاک کند. او احساس کرد، به همان حالتی که در قبرستان میان قبرها ایستاده و مرد از پشت سر به او چسبده بود، رسیده است. او در کنار قبر ایستاده بود و به‌ظاهر خم شد، تا قرار دادن جنازه در قبر را تماشا کند، به این امید که مرد بیش‌تر خود را به او بچسباند، اما او چیزی به‌جز جنازه‌ی در کفن پیچیده و قبری که با خاک پر می‌شد ندید.

"اقبال الطبخ" از شوهرش طلاق گرفت. چون او را با خدمتکارش در وضعی دید که با درست کاری مطابقت نداشت. به او گفت: "اگر تو به من یا زنی زیباتر از من، دارای خانواده‌ای متشخص‌تر از خانواده‌ی من، دارای تحصیلاتی بالاتر از من یا صاحباً تومبیلی لوکستر از من، خیانت کرده بودی، ممکن بود به هیچ وجه این قدر عصبانی نشوم و هزار و یک دلیل برای بخشیدن تو پیدا کنم. اما تو با خدمت کار من که زشت‌تر از من و مسن‌تر از منست با بوی نفرت آور بدنش، چیزی است که نه می‌فهمم و نه می‌توانم ببخشم. این مرا تا ابد شرم‌سار می‌کند. شوهرش خندید و گفت: "مثل این که فراموش کرده‌ای کسی که هر روز باقلوا می‌خورد، خسته شده و یک وقت هوس جویدن کشک خشک می‌کند.

وقتی قانون جدید به زنان حق رای و انتخاب شدن برای مجلس را داد. اقبال الطبخ اولین زنی بود که بی‌توجه به مشکلات پیش رو، قدم پیش نهاد و نامزد انتخابات شد. زنان از او پشت-بانی کردند، زیرا او نیز مورد تجاوز، خشم و خواری مردان قرار گرفته بود. او یکی از ایشان بود و می‌توانست انعکاس صدای آن‌ها باشد. مردان ابتدا نسبت به این امر بی‌تفاوت بودند. اما به‌زودی وقتی اقبال با مردان یکی یکی، و یکی بعد از دیگری، قرار ملاقات گذاشت؛ همه با اشتیاق و علاقه‌مندی به‌دور او جمع شدند. او به‌نرمی اما اطمینان کامل مطالب منطقی خود را چنان

با آنان در میان گذاشت، که هیچ کس قدرت مقاومت نداشت. آن‌هایی که از حضور او بیرون می‌آمدند، به منتظرین می‌گفتند: "آتشی است که داغ می‌کند، اما نمی‌سوزاند. آن‌چنان که هر یک تقاضا دارند دوباره داغ شوند.

وقتی پیروزی اقبال الطبخ در انتخابات اعلام شد، طرفداران او از شادی هلهله کردند، اما خود اقبال شاکی بود، چون از حالا به بعد باید لباس بپوشد. ناراضایی او زیاد طول نکشید، زیرا به خاطر آورد در مجلس باید با دشمنان قدر قدرت و خشم‌گینی رو به رو شود که هرگز بدون استفاده از نیروی منطق انکار ناپذیرش پیروز نخواهد شد.

"مختار الکحل" هیچ دکتر با سابقه و معرفی را در شهر باقی نگذاشت، برای ضعف و فراموشی که نمی‌توانست موقعیت و جایگاه اجتماعی خود را محفوظ نگاه دارد. داروهای خارجی و داخلی نتوانستند او را معالجه کنند و او هم-چنان طعمه‌ی ضعف و بیماری خود باقی ماند. اما وقتی مختار "راشیه" را دید، یک‌باره مثل کسی که آب جوش روی بدنش ریخته باشند از جا جهید. فراموش کرد، او مردی شصت ساله است که چهار بار ازدواج کرده و هیچ بچه‌ای حاصل نکرده و هر چهار زن بی‌هیچ اتهام و حکایتی طلاق گرفته‌اند. او می-خواست با راشیه هرچه زودتر ازدواج کند. فامیل او نیز به این امر راضی بودند، زیرا او جزیی از خانواده‌های سرشناس و بسیار ثروتمند بود.

فراموشی مختار الکحل یک بیماری مسری بود، چون هر کس با او تماسی داشت، دچار فراموشی شد. خانواده راشیه فراموش کرد، با او در مورد ازدواجی که قرار است، سرگیرد مشورت کنند. راشیه نیز فراموش کرد، با آنان در مورد مردی که قصد ازدواج دارد و قرار است همسر او شده و شب و روز به-شکل او نگاه کند، حرفی بزند.

همان طور که او آرزو داشت، مختار الکحل با راشیه به سرعت ازدواج کرد. آن طور که هم سایگان گفتند، ثروت بی حد اسکتی را قهرمان قهرمانان کرد.

یک ماه پس از ازدواج، مختار گوسفندان بسیاری خرید و همه را سر برید و گوشت تازه میان فقرا و بی‌نویان به مناسب حاملگی راشیه پخش کرد. مختار اما راشیه را از مراجعه به هر دکتری منع کرد و عاقله زنی از خانوادگی کحل برای پرستاری و مراقبت از او به کار گرفت. بعد از نه ماه راشیه پسری با موهای طلایی به دنیا آورد. مختار باز با دست و دل بازی دست به بذل و بخشش زد و پول بسیار بین نیازمندان قسمت کرد. اضافه بر آن مختار دست ستایش و شکر گذاری به آسمان بلند کرد که خدا هر سال طفل تازه‌ای به او ببخشید. پیرزن پرستار به نظرش عجیب آمد که بچه بی‌اندکی تفاوت شبیه دکتر "عبدالقانی الموزیب" بود. اما این را خواست خدای قادر متعال دانست.

سال بعد راشیه طفلی به دنیا آورد با موهای سیاه سیاه-سیخ زمخت. باز پیرزن تعجب کرد که بچه شبیه "قاسم الطیان" کارگر ساختمانی از آب درآمده است. اما فکر کرد آفریدگار قادر است بچه را به شکل مردی توانا و قدرتمند درآورد. سومین سال راشیه دختری با پوست سفید براق و چشم‌های درشت سبز و موهای پر پشت مشکی به دنیا آورد. پرستار پیر از تعجب شاخ بر سرش سبز شد که بچه شبیه داروخانه‌دار محل "عباس الحکیم" بود. این بار پیرزن فکر کرد آفریننده قادر مطلق است و مخلوقان جز بنده‌ی او نیستند و حق مداخله ندارند.

چهارمین سال راشیه طفلی به دنیا آورد، بلند، باریک با دماغی به بزرگی دماغ یک مرد میانه سال. پیرزن از شباهت بچه به رییس جدید پلیس در عجب مانده بود.

آنچه را پرستار پیر درباره ی بچه ها به مردم می گفت، کم کم به گوش مختار الکحل رسید. مختار او را صدا زد و گفت: "زیانت را خواهم برید، اگر این شایعات را درباره ی بچه های من بگوئی." پیرزن اما نترسید، بلکه زیانش را بیرون آورد و گفت: "بفرما! قطعش کن." او لرزان ادامه داد: "تو مرا سرزنش می کنی، در حالی که تنها پدرت (خدا او را بی آمرزد) قعبله سرزنش است. او دیوانه ی زنان شوهردار بود، چند تایی را هم تصرف کرده بود. هیچ زنی از دست او امان نداشت. اگر خدا فرمان عفت و پاک-دامنی نداده بود، باید بود همه را به تو گفته باشم. مادر دکتر مذیب، زن داروخانه چی، زن رییس پلیس همه را چپو کرده بود. او به این زنان قول یک تکه گوشت داده بود و شوهران شان استخوانی دردآور و پرآزار دریافت کردند.

مختار الکحل بسیار خوش حال بود و به نظرش زمین محلی برای صمیمیت و مهربانی رسید که همه با هم برادر و خواهرانی هستند که رگ و ریشه ی یک دیگر را نمی شناسند.

پنجمین سال ازدواج راشیه حامله شد و سر زار رفت، اما پیرزن پرستار معتقد بود، اگر بچه سرش به زندگی بود، باید بود شبیه علی المحمد که هر روز از یک بیکاری به بیکاری دیگری میرسید. از این رو پیرزن اعلام کرد خدا ستار العیوب است.

برنامه‌ی هوا شناسی تلویزیون اعلام کرد، باران سنگینی شب هنگام خواهد بارید. برنامه‌ی تبلیغات اعلام کرد ویتامین سی گاز دار بهترین داروی ضد سرما خوردگی است. زنی گوینده که بعد از تبلیغات به صحنه آمد، اعلام کرد: فیلم سینمایی امشب جنایی است و امیدوار است همه از آن لذت ببرند. همین که زن از استودیو خارج شد، به او خبر دادند، کارگردان تلویزیون می‌خواهد، او را در اتاق کارش ببیند. زن با عجله و دل‌نگران به طرف دفتر کارگردان رفت. کارگردان از او خواهش کرد، بنشیند. روی میز جلو او فنجان قهوه قرار داشت. کارگردان گفت: پیشاپیش قهوه برای او سفارش داده است، چون باید از طرز گویندگی او قدردانی شود. او ادامه داد که زن گیسوان زیبایی دارد و باید از آرایش گر خود سپاس گذار باشد. بعد گفت که چشمان بسیار زیبایی دارد که مانند ملکه‌ای ساده و خودمانی نگاه می‌کند. او مانند سخن‌رانی که در بیان مطالب استادی کامل دارد از اندام و زیبایی‌های بدنی زن تعریف کرد. زن گوینده چشمانش را بست و با صدای آرامی به کارگردان گفت: "دارید چه کار می‌کنید؟" کارگردان در جواب گفت: "خود حدس بزن." زن در جواب گفت: "من نمی‌توانم حدس بزنم." کارگردان گفت: "نیاز نیست عجله کنید. سعی کنید حدس بزنید"

زن گوینده چشمانش را باز نکرد و به نصیحت کارگردان گوش کرد. بالاخره آن شب باران سنگینی بارید و فیلم جنایی واقعن ترسناک بود و او با دقت تمام صحنه‌ها را تماشا کرد.

وقتی سیف القَطَّان چشمش زنی را که هر روز در خیابان دنبال می‌کرد را دید، می‌خواست برخیزد و از قهوه‌خانه بیرون برود. متعجب از این که به‌صندلی چسبیده بود و پایه‌های صندلی نیز به‌زمین چسب شده بود. فکر کرد شاگرد قهوه‌چی را صدا کرده و از او کمک بخواهد، اما از این کار منصرف شد، چون فکر کرد شاگرد قهوه‌چی توجه همه مشتریان را به‌وضع ناجور او جلب خواهد کرد.

به‌این ترتیب سیف القَطَّان مجبور شد در جای خود روی صندلی کنار پنجره رو به‌خیابان قهوه‌خانه باقی بماند. او به‌خیابانی که با هجوم مردم و اتومبیل‌ها شلوغ شده بود، خیره ماند، فنجانی چای سفارش داد و آن‌را نوشید، بعد فنجانی قهوه دستور و داد و آن‌را نوشید. روزنامه و مجله‌ای خرید و آن‌ها را تا حرف آخر خواند. اما هر از گاهی نیز کوشید که از جایش برخیزد که کوششی بیهوده بود. وقتی ساعت نزدیک دوی بعد از ظهر بود، تمام توجهش را به‌خیابان دوخت، به‌این امید که زن مورد نظر در راه بازگشت از سرکار به‌خانه از آن‌جا عبور کند که خوش‌بختانه ناامید نشد. زن با فخر و غرور خاص خود از آن‌جا عبور کرد. حالت زن امروز تغییر کرده بود. او با نگاهی طولانی، گرم و آتشین به‌مرد نگاه کرد. سیف کوشید، از جای خود برخیزد که خوش‌بختانه به‌آسانی و راحتی اتفاق افتاد. فوراً از قهوه‌خانه خارج شد و به‌دنبال زن روان شد. او می‌کوشید،

طبق معمول هر روز، فاصله‌ای معین را با زن رعایت کند. ناگهان زن کمی توقف کرد و او هم چنان به راه خود ادامه داد که یک باره صورتش یخزد و حالتی ناراحت به او دست داد. به محض نزدیک تر شدن او زن شروع به جیغ و فریاد بر سر او برای تعقیب مداومش کرد. خیلی زود مردانی که همیشه آماده‌ی کمک به زنان در این نوع موارد هستند، به دور آن دو گرد آمدند. یکی از آنان با اشاره به سیف القطان از زن پرسید: "کار خلاقی انجام داده است؟"

زن بی دندان روی حرف گذاشتن جواب داد: "هر روز، صبح و عصر مرا دنبال می کند و از من می خواهد به خانه‌ی او که زنش به مسافرت رفته بروم. اما امروز دست مرا گرفته و می-خواست به زور به خانه اش بکشد."

سیف القطان از تعجب خشکش زد و خواست چیزی بگوید که سیلی مرد جوان برق از چشمش پراند و با خشم فراوان فریاد زد: "تو سگ نجس خفه شو. هنوز زبانی داری که حرفی بزندی؟"

آن سیلی تازه اول کار بود و مردان دیگر با سیلی و مشت و لگد به جانش افتادند. در لحظاتی که ضریان دردناک بر سیف القطان فرو می آمد، توانست ببیند که زن با لبانی آویزان غرق لذت او را نگاه می کند. دستش را بالا برده و گردن بلندش را لمس کرده و می کوشید جای ضربه‌هایی را که بر مرد فرو می آمد مالش دهد. چشمان زن دوباره آن نگاه خواهش‌مندانه‌ی طولانی و گرم را از مرد دریغ نمی کرد.. سیف به مردی که او را می زد گفت: "هر چه محکم تر بزنی." مردان مهاجم خیال کردند، آن‌ها را تمسخر

کرده است، پس ضرباتی محکم‌تر به او زدند. از آن سپس سیف
القطان مردی تلخ و درنده خو شد که زندگیش را میان
بیمارستان و گورستان سپری می‌کرد.

مظهر الحسینی معتقد است، زنش دارای نیروی مرموزی است که قعبله توضیح نیست و فقط برای کسی که با او زندگی می‌کند، قعبله فهم است. هر وقت که او را بغل می‌کند، خبری تازه می‌شنود که زندگی او را تغییر می‌دهد. او را با ظرافت و گرمی بغل کرده بود که دریافت به‌پست با اهمیت مدیر کلی یک شرکت بزرگ مالی با سرمایه‌ای هنگفت انتخاب شده است. بار دیگر وقتی با مهربانی و عطوفت او را بغل گرفته بود فهمید، به‌عنوان وزیر اقتصاد انتخاب شده است. دفعه بعد زمانی که او را با عشقی آتشین در آغوش گرفته بود، در اخبار تلویزیون شنید، برای مقام نخست وزیری انتخاب شده است. اما وقتی مانند بچه‌ای که گریه‌ای غول‌آسا را بغل کرده باشد، در آغوشش کشیده بود، شنید که در انتخابات ریاست جمهوری برگزیده شده است.

مظهر الحسینی چنان از نیروی مرموز زنش حرف می‌زند که آن چیزی است، سر به مهر و نامفهوم. اما یک شب که آن قدر مشروب خورده بود که سرش مانند گنبد دوار به چرخش درآمد بود، برای دوستان نزدیکش از نیروی مرموز زنش که در پیروزی‌های او نقش اصلی را بازی کرده بود، حرف‌هایی زد. آن‌ها سکوت کرده و به او نگفته بودند که آن‌ها نیز زنان‌شان را بغل می‌گیرند و زن او را نیز بغل می‌گیرند، اما هیچ یک به موقعیت و مقام او دست نیافته‌اند. مظهر الحسینی متوجه شد، دوستانش

با او موافق نیستند و او پافشاری می‌کرد که چنین است و او درست می‌گوید. او با ناراحتی مجلس عیش و طرب دوستان را ترک کرد و با عصبانیت به قصر جمهوری شتافت تا زنش را بغل بگیرد. اما رییس تشریفات پیش دویده و به او خبر داد: خانم نمی‌توانست برای دادن خبر جدید صبر کند. او با صدایی لرزان و ترسیده، خبر داد زنش گرین کارت امریکایی گرفته و او را ترک کرده است.

هانی عبدالمطلب تولد سی سالگی خود را در اتاق کوچکش جشن گرفت. بالش را بغل گرفت و لب‌های سیمون شارن ستاره سینمای هالیوود را در میان لب‌هایش گرفت. برابر آینه ایستاد و فکر کرد در برابر زنان زیبایی که در حال برهنه شدن هستند، سخن می‌گوید. به آن‌ها گفت: "من کسی هستم که همه خواهش‌های شما را برآورده می‌کنم." به حمام رفت و دست و سر و صورتش را با آب و صابون شست و به‌نظرش رسید، همه سرهنگان جهان حوله به‌دست در برابر در حمام صف کشیده‌اند. در برابر دیوار ایستاد و فکر کرد این آخرین دیوار بازمانده از جهان است.

روی مبل کهنه و زوار در رفته‌ی اتاق نشست و خیال کرد همه‌ی میلیونرهای جهان در برابرش سرافکنده ایستاده و از او می‌خواهند در محافظت از سرمایه‌شان به آن‌ها کمک کند. او به آن‌ها فهماند، هر کلمه‌ای که بگوید دارای ارزش بی‌شمار و قیمت غیر قعبله بحثی دارد. در همین وقت فکر کرد، همه‌ی دانشمندان جهان در برابرش صف کشیده و تقاضای راهنمایی دارند. او به دانشمندان گفت: "من یک نصیحت به همه‌ی شما دارم و آن این است که فوراً خواندن و نوشتن را فراموش کنید."

لیوانی آب سرد نوشید و فکر کرد، کهنه‌ترین و گران‌ترین
ویسکی جهان را نوشیده است. از خانه خارج شد و به خیابان
رسید و در پیاده رو تلوتلو خوران پیش می‌رفت، تا با دو دست
به تنه‌ی درختی کهن سال تکیه کرد و با خود فکر کرد کم نوشیده
است.

عبدالهادی یک هندوانه بزرگ پوست سبز در سینی گذاشت و وقتی آماده‌ی پاره کردن آن شد، با خود گفت: "اگر قرمز باشد، حتمن با خانم "سُها" در عرض یک سال ازدواج می‌کنم و بعد از یک کشمش طولانی در دادگاه او را طلاق می‌دهم، اما اگر هندوانه رنگ پریده بود، با خود فکر کرد، سُها با من ازدواج می‌کند و بی‌اجازه من نفس نخواهد کشید.

هندوانه را به دو قاچ پاره کرد و دید که اساسن زرد پریده رنگ است. به خود گفت: "این دلیلی است که من عزب باقی خواهم ماند."

گوشی تلفن را برداشت و کوشید با دوستش عبدالله تماس بگیرد. باز به خود گفت: "اگر او در خانه باشد، به سینما رفته و یک فیلمی جنایی تماشا خواهم کرد، اما اگر در خانه نباشد، یک ساعت تمام نه یک لحظه کم‌تر یا بیش‌تر در خیابان پرسه می‌زنم."

عبدالله خانه نبود. مادرش گفت که او به خانه‌ی خواهرش رفته تا زن و شوهر را آشتی بدهد. عبدالهادی به خیابان رفته و به خود گفت: "اگر خسته شوم، به قهوه‌خانه رفته و قلیانی خواهم کشید و اگر خسته نشدم به مهمان‌خانه رفته و غذا خواهم خورد.

مدت یک ساعت در خیابان قدم زد و هیچ احساس خستگی نکرد. پس به مهمان‌خانه‌ای رفت و دستور خوراک از

گوشت آب‌پز و سالاد داد و به‌خود گفت: "اگر گوشت نرم باشد، فردا به‌انتخابات رفته و رای می‌دهم، اما اگر گوشتش سفت باشد، دنبال اولین زنی که در خیابان ببینم، خواهم افتاد. پیشخدمت غذا را آورد. سالاد و نان و گوشتی که مثل چرم سفت بود. عبدالهادی ناراحت شد و آنرا نخورد. فقط نان و سالاد را خورد و از مهمان‌خانه بیرون رفت. اولین زنی را که در خیابان دید، چهره‌ای زیبا و اندامی جذاب داشت. به‌او نزدیک شد و باسنش را لمس کرد. زن به‌سرعت خود را به‌پلیس رساند و از او شکایت کرد. عبدالهادی با خود گفت: "اگر پلیس مرا دست‌گیر کند، دو روز بعد به‌سازمان خون رفته و خون اهداء خواهم کرد، اما اگر فقط به‌یک سیلی برای ادب کردن قناعت کرد، امشب به‌حمام عمومی محل خواهم رفت. پلیس نه او را دست‌گیر کرد و نه سیلی زد، بلکه نگاهی تحسین‌انگیز و تایید‌کننده به‌زن کرد و گفت: "این بابا حق داشته، هر کسی این‌قدر زیبایی را ببیند، نمی‌تواند خود را کنترل کند."

عبدالهادی سرگردان و بی‌حرکت در خیابان ایستاد. دیگر چیزی نداشت که ببازد یا فکری که بکند.

اگر عفت می گفت خورشید سیاه است، شوهرش بی-هیچ مخالفتی آن را می پذیرفت. آن قدر به او اعتماد داشت که اگر خورشید طلایی را می دید، می گفت سیاه است. اما خانواده‌ی طاحا طور دیگری فکر می کردند. بردار بزرگ طاحا می گفت عفت زنی است که خوب می داند، از چیزی که دارد، چه گونه استفاده کند. برادر دیگرش فکر می کرد، عفت زن خوش بختی است، چون با کسی ازدواج کرده که بدنش رشد کرده و عقلش ناقص است. پدرش با زبان لقوه اش اصلن خوش حال نبود که پسر زیبا و نرم خو و مهربانش که بسیار بر زنش برتر است، مطیع عفت باشد. مادر طاحا بعد از رفتن طاحا به خانه ای دیگر برای زندگی مشترک با عفت، نمی تواند حتی اسم او را بشنود. او همیشه می گوید: "این اشتباه ما بود، برای او زن گرفتیم در حالی که هنوز جوان بود و هیچ نمی دانست دنیا چه گونه است. همین که بوی زن مشامش خورد، خانواده‌ی خود را فراموش کرد. او درست مانند کسی بود که هیچ چیز نداشت و یک باره به کپه‌ی مغز بادام سقوط کرد."

طاحا از این که پیرو زنش بود، لذت می برد. او عفت را یکی از زیباترین زنان می دید. زنی که زیباییش درخشان تر می شد وقتی خشنود بود. درخشندگی زن باعث خواستن بیش از حد او در هنگام کار و غیبت از خانه می شد. حتا وقتی که بی هیچ مقدمه‌ای او را از خود می راند، هیچ خشم و غضبی احساس

نمی‌کرد. طاحا پنهانی از هر حادثه‌ای که باعث می‌شد از کار و زندگی دست بکشد، راضی و خشنود بود، چون خوش‌بختی در کنار عفت بودن را به دست می‌آورد. تا این که یک روز عفت برای تحریک اضطراب او گفت: "کمتر مانند گریه‌ای گرسنه که به تکه‌ای گوشت نگاه می‌کند، بهمن خیره شو! من از فولاد ساخته نشده‌ام."

از او خواست دنبال چیزهای دیگری بیرون از خانه بگردد. طاحا جواب داد، او تنها کسی در جهان است که می‌تواند او را سرگرم کند. عفت با صدایی مسخره گفت: "پس بهتر است برود در خیابان با بچه‌ها بازی کند." طاحا با لحنی متعجبانه پرسید: "این چه پیش‌نهاد مسخره‌ای است؟ مردم چه خواهند گفت، وقتی ببینند مرد جوانی با بچه‌ها در کوچه بازی می‌کند؟" عفت کینه‌توزانه جواب داد: "وقتی تو همیشه در خانه کنار من نشسته‌ای و به فکر هیچ کاری نیستی و نمی‌خواهی قبول کنی مسئول خانواده‌ای هستی، چیزی جز بازی با کودکان باقی نمی‌ماند."

طاحا با عصبانیت برای اولین بار پس از ازدواج‌شان از روی صندلی برخاست. به سرعت از آپارتمان در طبقه‌ی دوم بیرون رفت. در پایین پله‌ها صدای مرموزی توجهش را جلب کرد. دو نفری را که می‌شناخت پایین پله‌ها دید. متعجب شد، چون فکر می‌کرد، آن‌ها خواهر و برادرز هستند، پسری نه بزرگ‌تر از دوازده ساله دخترکی حتا کمتر ده یازده ساله را سخت بغل کرده بود. لب‌های او را به سختی میان لب‌های خود گرفته بود و دختر نیز هیچ کوششی برای راندن او نمی‌کرد و خود با اشتیاق

چنان که بخواهد با او یکی شود، به او چسبیده بود. طاحا سرفه- ای مصنوعی کرد و آن دو متوجه حضور طاحا شده و دختر به- سرعت به داخل خانه دوید و در را با شدتی هرچه تمام تر پشت سر خود بست. در حالی که پسر با پاهایی گشاده همان جا ایستاد. بدنش سخت درهم فشرده و صورتش قرمز شده بود. طاحا با تاکیدی روشن بروی کلمه گفت: "سلام و علیکم."

پسر جوابی به سلامش نداد و نگاهی خصمانه به او کرد. طاحا توجهش را از او گرفته و هم چنان با دلی دردناک بی آن که علتش را بداند، به راه خود ادامه داد.

طاحا از در اصلی ساختمان بیرون آمد و متوجه شد هیچ بچه ای در خیابان بازی نمی کند. در پیاده رو خیابان سبز و خاکی بی هدف و به آهستگی پیش رفت. او از عفت هیچ گله ای نداشت، فقط متاسف بود، چرا در شب گذشته مرتکب خطایی شد که صبح او را چنان عصبانی کرده بود. هنوز راه زیادی طی نکرده بود، که چشمش به جنازه ای که در محاصره مردان و کودکانی که به تلخی می گریستند، افتاد. با سرعت از آن ها فاصله گرفت. وقتی خسته و بی حال قدم برمی داشت، متوجهی مردی شد که از پنجره ساختمانی از سنگ سفید نگاه می کند و با کودکی سفیدتر از برف جلو در عمارت حرف می زند. مرد به بچه گفت: "بیا داخل خانه. ناراضی نخواهی شد."

بچه اخم آلوده در جای خود یخ زده بود. طاحا به او گفت: "نمی شنوی پدرت چه می گوید؟" پسر با عجله جواب داد: "او پدر من نیست." طاحا پرسید: "برادر بزرگت است؟"

پسر به تندی گفت: "نه برادر، نه عمو، نه مادر و نه قوم و خویش من است."

مرد داخل پنجره با عصبانیت فریاد زد: "مردکه به راه خودت برو و پسر بچه را رهاکن، وگرنه پلیس صدا می‌زنم." طاحا به راهش ادامه داد، مواظب بود، طوری به نظر نرسد که از ترس فرار می‌کند. عرق ریزان از خیابان به خیابان دیگری با ساختمان‌های نو ساز که بعضی کار بنائیش تمام شده و هنوز کسی در آن ساکن نشده، در حالی که بعضی از آن‌ها هنوز در دست ساختمان بودند، پیچید. از دیدن مردانی که به سختی دعوا می‌کردند و به پلیسی که می‌کوشید آن‌ها را از کتک کاری باز دارد، بی‌توجه بودند، تعجب کرد. در همین زمان طاحا متوجه‌ی مرد درشت هیکل و سینه فراخ شد که با چشمان ورغلبیده و سبیل‌های از بناگوش دررفته پرسش‌گرانه او را نگاه می‌کند. مرد غریبه لب‌خند زنان به او نزدیک شد و پرسید دعوا بر سر چه بود؟ طاحا بی‌هیچ معطلی اظهار نادانی کرد. مرد با شک و تردید پرسید: "چه طور تو خبر نداری؟"

طاحا با سردرگمی جوابی نداد. غریبه دست‌های عرق کرده‌اش را دور گردن طاحا حلقه کرد و با اخم گفت: "تو می‌دانی دعوا بر سر چه بوده است، اما نمی‌خواهی به من راستش را بگویی."

طاحا سردرگم‌تر و سرگردان‌تر با صدایی گرفته از علت دعوا اظهار نادانی کرد و احساس کرد پنجه‌های مرد دور گردنش فشرده‌تر شده است و با صدایی نکره گفت: "تو مرا احمق فرض

کرده‌ای؟ تو خوب می‌دانی سر چه دعوی‌شان شده است و نمی‌خواهی به من بگویی."

طاحا جوابی نداد و به پلیسی که دعوا کنندگان را دست‌گیر کرده و به اتومبیل پلیس سوار می‌کرد التماس آمیز خیره ماند. غریبه به طاحا گفت: "تو خجالت نمی‌کشی؟ چرا به آن‌ها که خیره شده‌ای مگر مادرت را کشته‌اند؟ این جزای کسانی است که به مردم خدمت می‌کنند؟"

"برعکس شما، من پلیس و کارهایش را دوست دارم." "تو دروغ گو هستی. تو از پلیس متنفری. تو هم مثل همه‌ی دیگرانی و می‌کوشی به من دروغ بگویی."

طاحا بی‌صبرانه گفت: "گوش کن! تو مرا نمی‌شناسی و من هم ترا نمی‌شناسم. دلیلی ندارد با من حرف بزنی." او کوشید، خود را خلاص کند، اما غریبه جلوش را گرفت. گردن طاحا را با پنجه‌های نیرومندش محکم گرفت و با صدایی ترساننده گفت: "راه بیفت با من بیا و گرنه پشیمان می‌شوی." "کجا؟ به اداره پلیس؟"

غریبه جوابی نداد. اما او را با خود به زیر زمین ساختمانی خالی و نوساز کشید. در آنجا او از پلیس یا دعوا حرفی نزد. وقتی طاحا امکانی برای فرار یافت، تلوتلوخوران خجالت زده، به یاد آورد برایش در زیر زمین چه پیش آمد. از غریبه پرسید: "چرا هفت تیر با خودت همه‌جا می‌بری؟"

غریبه با خنده گفت: "تا کاری را که با تو کردم، برای من پیش نیاید."

در این حال طاحا احساس گرسنگی شدید کرد و این
برایش عجیب بود.. از جیبش شوکولاتی که غریبه به او داده بود
بیرون آورد. خواست با نفرت آن را دور بیندازد، اما دستی که
شوکولات را گرفته بود، بالا آمد و آن را در دهانش فرو کرد. و
دندان هایش آنرا جوید تا با آب دهان مخلوط گشت. طاحا از
عمل دست و دندان خود متعجب بود، فکر کرد قوی را که
داده، برای این که فردا هم به همین جا بیاید، انجام ندهد. او از
این که غریبه او را زیبا و دل پذیر توصیف کرده بود، متعجب و
سرافراز بود. دلش می خواست همسرش نیز این تعریف را شنیده
باشد. پس در خیابان به قدم زدن تا احساس خستگی ادامه داد.
به قهوه خانه ای رفت و قهوه ای نوشید و سیگاری دود کرد.
پیرمردی با موی سیاه و سفید و صورتی مانند گلای سر و ته
شده به او نزدیک شد و اجازه خواست سر میز او بنشیند. طاحا
با نگرانی و تعجب رضایت داد، چون بیش تر میز و صندلی ها در
قهوه خانه خالی بود.

پیرمرد به طاحا گفت: " امروز علی رقم پیش بینی هوا
شناسی بسیار گرم بود. او با نگاهی به اطراف قهوه خانه و دیدن
کسانی که "رامی" بازی می کردند اضافه کرد: " قمار بازی به-
مراتب خطرناک تر از اعتیاد به مواد مخدر است، چون معتاد
می تواند اعتیادش را ترک کند، اما قمار خلاصی ناپذیر است. او
گفت که امروز صبح هانه نخورده و حالا سخت گرسنه است.
طاحا از کار و شغل او پرسید که پیرمرد اظهار کرد، بازنشسته
است. او ادامه داد، قبلن تاجر بوده و بعدن توبه کرده و دو بار
به حج رفته و از خدا خواسته او را برای دروغ هایی که جهت رونق

کسب و کارش گفته ببخشد. طاحا از او پرسید: "پسرت چه کار می‌کند؟" پیرمرد جواب داد: "من پسر و دختری ندارم." او وقتی با تعجب به طاحا نگاه می‌کرد گفت: "خدا خودش ما را از شر دختر و پسر خلاص کند. من هرگز ازدواج نکرده‌ام. خدا خودش ما را از شر زنان خلاص کند."

پیرمرد نگاهی به اطراف قهوه‌خانه انداخت و گفت: "همه‌ی دوستان من مرده‌اند و آن‌هایی که زنده‌اند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند."

طاحا متوجه شد که شاگرد قهوه‌چی به او اشاره می‌کند که به‌نزد او برود. از پشت میز برخاست و گفت که باید دست-هایش را بشوید و به‌کنار شاگرد قهوه‌چی رفت. شاگرد قهوه‌چی فوراً پرسید: "او چه کسی است که با تو نشست است؟"

طاحا در جواب گفت: "من او را نمی‌شناسم. من با او ننشسته‌ام بلکه او به‌کنار میز من آمد. شاگرد قهوه‌چی گفت: "تو آدم نادان. او آدم کاملن شناخته شده‌ای است. او بیش‌تر از ده نفر را کشته است." طاحا حیرت زده پرسید: "در این صورت چرا زندانی یا اعدام نشده است؟" شاگرد قهوه‌چی گفت: "کسی که شایعه پخش می‌کند، معلوم نیست دروغ‌گو باشد. من آن-چه را شنیده‌ام به‌تو گفتم. سعی کن او را بی‌خود عصبانی نکنی." طاحا به‌میز خود بازگشت و سیگاری تعارف پیرمرد کرد که او با نگاه تشکر کرد و راجع به‌مادر مرده‌اش که او در رویاهایش به‌صورت سفید پوش زیبایی رویت می‌کند حرف زد. بعد از چه‌گونگی تعبیر رویایش پرسید. طاحا جواب داد، فقط یک تعبیر دارد و آن این است که مادرش در بهشت به‌سر می‌برد.

پیرمرد خوش حال شد و پرسید: "در بهشت قهوه‌خانه هم وجود دارد؟". طاحا با اطمینان جواب داد: "مسلمن قهوه‌خانه و مهمان‌خانه هم وجود دارد."

پیرمرد بسیار خوش حال شد و پرسید: "چه چیزهای دیگری در بهشت وجود دارد؟"

طاحا باز با اطمینان بیش‌تر گفت: "هر چه آرزو کنی در بهشت وجود دارد. مثلاً اگر آرزو کنی کبوتری ببینی، فوراً یک کبوتر بالای سرت به پرواز درمی‌آید. اگر بخواهی گربه‌ای ببینی، گربه‌ای مخصوص خودت ظاهر می‌شود که میوکنان خود را به پر و پای تو می‌مالد. یا اگر هوس زنی با صفات مخصوصی آرزو کنی، بلافاصله زنی آفریده می‌شود که خواهش‌های ترا برآورده کند."

"خدای من! تو مرا فریفته‌ای بهشت کردی. حتا اگر مقصد من جهنم باشد، از آن‌جا فرار کرده و خودم را به بهشت می‌رسانم."

شاگرد قهوه‌چی باز اشارات مبهمش را آغاز کرد. طاحا با پیرمرد خدا حافظی کرد. پیرمرد از او به‌خاطر هم صحبتی که او بسیار پیش از این فراموش کرده بود، تشکر کرد. طاحا بی‌توجه به‌علامات شاگرد قهوه‌چی، با عجله از قهوه‌خانه بیرون رفت. تا شب هنگام قدم زد. سوار اتوبوسی شد که از نزدیک خانه‌ی او می‌گذشت و کنار زنی سیاه‌پوش نشست. زن با تعجب به طاحا خیره شد. طاحا ناراحت از خیرگی زن با نگرانی پرسید: "بد کردم این‌جا نشستم؟"

زن غم‌گنانه لب‌خندی زد و جواب داد: "نه! بکلی نه! من به تو خیره شدم، چون تو کاملن شبیه پسر "نبیل" هستی. خدا او را بیامرزد. طاحا نیز تکرار کرد: "خدا او را بیامرزد." زن با دست‌مالی از پنبه‌ی زرد اشک و دماغش را پاک کرد. طاحا پرسید: "پسرت کی به رحمت خدا رفت؟" زن گفت: "چهار روز پیش." طاحا ادامه داد: "چه شد که مرد؟" زن با صدای غم‌گرفته جواب داد: "در همه‌ی عمرش یک‌بار هم مریض نشد. یک شب خوابید و صبح ما او را مرده یافتیم." "چند سالش بود؟"

"در سن و سالی مثل تو. یا چند ماهی جوان‌تر." پارکابی به کنار طاحا و زن آمد و درخواست کرایه کرد. طاحا کرایه هر دو را پرداخت و گفت: خدا به شما صبر بدهد." زن با صدای اشک‌آلود گفت: "حتی صدای شما مثل صدای پسر است."

زن آدرسش را به طاحا داد و از او خواهش کرد به دیدن آنها برود، تا شوهرش که از غم مرگ پسر آن‌چنان غم‌گین است که اصلن به خواب نمی‌رود او را ببیند. طاحا قول داد هر چه زودتر به دیدن آنها برود. آن‌قدر راجع به پسر با زن حرف زد که گمان کرد او را می‌شناسد و در غم او واقعن غم‌گین است. وقتی طاحا به خانه در طبقه‌ی سوم وارد شد، متوجه شد، عفت با نگرانی منتظر بوده است. او پرسید چرا این‌همه دیر کردی؟ اما طاحا فقط به او خیره نگاه کرد و حیران شد که چرا پیش از این متوجه نادانی و خرفتی پنهان در چشم‌های او نشده است. عفت دستور داد: "پسرک اخم‌آلوده هر چه زودتر

جواب بده و مانند آدم‌های خوش‌بخت به‌من خیره نشو." اما طاحا او را نادیده گرفت و بی‌اظهار کلمه‌ای اجازه داد با سوالات پی در پی او را بمباران کند. عفت عصبانی شد و به‌اتاق خواب پناه برد و در را با صدای گوش‌خراش به‌هم زد. طاحا لب‌خندی تحقیرآمیز زد و در آرزوی هوایی تازه به‌مهتابی رفت. یک‌مرتبه متوجه پنجره طبقه پایین شد که دو زن عاشقانه مانند مرد و زن یک‌دیگر را در آغوش گرفته و می‌بوسند. یکی از زنان متوجه او شد و به‌قصد کاری را که انجام می‌داد به‌گرمی و اشتیاق پی گرفت. او امکان دیدن چیزهای بیش‌تری از زنان را نیافت، چون چراغ اتاق خاموش شد، اما هنوز می‌توانست صدای خنده‌ی زنان را بشنود. به‌اتاق بازگشت و روی مبل مخصوص خود برابر تلویزیون نشست و به‌یادآورد آن روز چه بر سرش آمده است. از تسلیمش در برابر مرد گردن کلفت شرمنده شد و تصمیم گرفت، طبق قرار، فردا به‌زیر زمین ساختمان آن خیابان برود و با خود کاردی بُرنده که برای کشتن گاو نری کافی به‌نظر می‌رسید ببرد. خوش‌حال شد که فکر کرد به‌محض رسیدن مرد، دستش به‌راحتی کارد را فرو می‌کند. ناگهان به‌خواهی عمیق و راحت فرو رفت. هم‌سرش صبح زود او را بیدار کرد و با اخم‌های فرو افتاده یادآور شد که برای کار دیر خواهد کرد. طاحا اما چنان خیره به‌او چشم دوخت که تا کنون او را ندیده و نمی‌شناسد و دوباره به‌خواب رفت. دوباره در خواب دید، مردی در تابوتی بدون روپوش در خیابان بین جمعیت خریدار و فروشنده برابر او مانده است و کسی کم‌ترین توجهی به‌آن ندارد

ترس طاحا را در خود پیچید و وقتی صورت مرد مقتول
را دید، دلش می‌خواست از خواب بیدار شود، اما هم‌چنان در
خواب ماند.

سمیره القاص یک مرتبه داخل اتاق خواب شد و دید رضوان روی تخت با چشمانی قرمز شده از نگاه به عکس زنان لخت در مجله‌ای دراز کشیده است. فریاد خشمناک زن در تمام خانه شنیده شد. رضوان فورن مجله را پاره کرد و قول داد تا روز مرگ فقط به مجله‌هایی که تنها عکس مرد داشته باشد، نگاه کند. سمیره اما از سرزنش و مسخره کردن او دست برنداشت. او تهدید کرد که قهر کرده و به خانه پدری خود خواهد رفت. "اگر این طور است. برو! کسی جلوت را نخواهد گرفت."

رضوان با کف دست چشم‌هایش را مالش داد و به-سمیره گفت: "حالا که تا این حد از دست من عصبانی هستی، چرا اجازه نمی‌دهی من به قهوه‌خانه بروم؟" "ظرف‌ها را شسته‌ای؟"

"وقتی تو خوابیده بودی، آن‌ها را شسته و قاشق چنگال‌ها را نیز تمیز کرده‌ام."

"خانه را هم جارو کشیده‌ای؟"

"نگاه کن، خانه مثل آینه برق می‌زند، وقتی تو حمام بودی، همه جا را تمیز کرده‌ام."

"پس می‌توانی به قهوه‌خانه بروی، اما فقط برای شصت دقیقه. اما نگاه کن، مبادا یک دقیقه دیر کنی."

رضوان خودش را به طرف سمیره کشید و خواست صورتش را ببوسد. سمیره اما او را پس زد و با صدایی سنگین شده از سرزنش گفت: "نیازی به این حرکات لوس و خنگ نیست. خوب می دانم که تو توان تحمل مرا نداری و آرزو می کنی هر چه زودتر بمیرم."

رضوان با صدایی لرزان و ناامید گفت: "خدا ما را حفظ کند. وقتی من توان تحمل ترا ندارم، چه چیز مرا مجبور به ماندن در خانه می کند؟"

"تو در خانه می مانی که مرا مریض کنی."

رضوان به طرف تخت خواب رفت که بنشیند و گفت: "

تا وقتی تو از من راضی نباشی، من به قهوه خانه نمی روم."

"چه بخواهی، چه نخواهی، باید بروی."

رضوان از خانه بیرون رفت و درست پنجاه و پنج دقیقه بعد از آن به خانه بازگشت. از این که پلیس در خانه موج می زد، حیرت کرد. پلیس به او اطلاع داد، زنش کشته شده است. از تعجب خشکش زد و برای لحظه ای جان از بدنش بیرون رفت. دوباره به هوش آمد و احساس تاسف کرد. با پای برهنه روی شیشه های شکسته راه رفت و اشک ریخت، زیرا متاسف بود که دیگر موهای مشکی، پوست سفید و صدای خشم گین زنش را نخواهد شنید. خواست نگاهی به زنش بیندازد که خبر شد او را به بیمارستان منتقل کرده اند. احساسی از شادی و شغف به او دست داد که از آن شرمنده شد و کوشید آن حال را از خود براند. باز کوشید، این احساس را انکار کرده و وانمود کند، بسیار غم گین است. اما احساس شادی در او سر به طغیان گذاشته و

هر لحظه بیش‌تر می‌شد، تا آن‌جا که لب‌هایش به‌خنده باز شد. پلیس‌ها با دقت او را تحت نظر گرفتند و کم‌کم سوظن‌شان تحریک شد، چون لب‌خند آرام آرام به‌خنده‌ای شاد بدل شده بود. رضوان متوجه نگاه‌های مشکوک پلیس شد و با خنده‌ای صدادار قسم می‌خورد که هرگز ممکن نیست، زنش را کشته باشد.

آن‌ها او را به‌جرم کشتن هم‌سرش دست‌گیر کردند. او غمگین و ناراحت بود. های‌های گریه می‌کرد و قاه قاه می‌خندید و به‌هیچ وجه اتهام آن‌ها را کتمان نمی‌کرد. حتا به‌خواست آن‌ها به‌قتل اقرار کرد. پلیس او را دست‌بند زد. او چه‌طور کشته شد؟ حلق‌آویز یا با چاقو تکه پاره شد؟"

پلیس بی‌آن‌که حرفی بزند، رضوان را با خشنونت به-داخل ماشین پلیس هل‌داد که از جا کنده شد و به‌سرعت او را به‌اداره پلیس برد. به‌محض آن‌که بازجوی پلیس مرد دست‌بند زده را دید، دانست او را به چه جرمی آورده‌اند به‌همین جهت صورتش سرخ شد. لب پایینش را گاز گرفت و فورن به‌پاسبان مامور دستور داد، دست‌بند را باز کرده و از اتاق خارج شود. وقتی در اتاق هر دو نفر تنها ماندند با لحنی پوزش‌خواهانه به-رضوان گفت: "از آن‌ها دل‌خور نباید شد! آدم‌های احمقی هستند. خیالت راحت باشد، کشتن زن جنایت نیست. همه‌ی ما آرزو داریم از شرشان خلاص شویم، اما فقط بعضی از ما شجاعتش را دارند و بیش‌ترمان آدم‌های بزدلی هستیم. اجازه بده من شجاعت و مردانگی شما را تحسین کنم. چون زندان‌های

ما پر از زندانیانی است، که جرم خود را انکار کرده و ادعا می کنند بی گناه هستند."

او از رضوان دعوت کرد کنار میزش روی صندلی بنشیند و گفت: "هیچ لزومی برای عصبانیت و نگرانی وجود ندارد. فقط بگو در کجای خانه بودی. هیچ عجله ای هم در کار نیست، زمان لازم در اختیار ما است. من فقط یک سوال دارم: تو چه طور و برای چه هم سرت را کشتی؟"

رضوان جواب داد: "وقتی به خانه آمدم، غذای من سرد شده و هم سرم مثل همیشه به انتظار من نمانده بود. دنبالش گشتم و او را با عده ای مرد مست در رخت خواب دیدم که از بغل یکی به آغوش دیگر فرو می رفت. تا حد جنون دیوانه شدم. کاردم را از غلاف درآورده رگ های گردنش را یکی یکی بریدم." بازجو گفت: "اما زنت با چاقو کشته نشده است."

بیهوده این در و آن در زن. وقت خودت و مرا تلف نکن."

رضوان گفت: حقیقت این است که مثل معمول با زنم ناهار خوردیم. بعد از نهار قهوه نوشیدیم و درباره مسائل سیاسی حرف زدیم. زنم از حکومت تا سر حد مرگ متنفر است. من قادر به تحمل تمسخر و توهین به حکومت نیستم، چون وقتی حکومت را به سخره می گیرد در حقیقت به من توهین کرده است. من مردی نیستم که هیچ گونه توهین و تحقیر از زنان را تحمل کنم. از این جهت روی او پریده و با دو دستم او را خفه کردم. به دست های من نگاه کنید، قادر است یک گاو میش عصبانی را خفه کند."

بازجو گفت: "احترامت را به دست خودت نگه دار و کمتر دروغ بگو. زن تو خفه نشده است."
رضوان گفت: "حالا به یادم آمد. او لباس تازه‌ای می‌خواست، در حالی که لباسش هنوز نو بود. پنج سال پیش آن را خریده بودم. کوشیدم او را متقاعد کنم که خرج‌های اضافی چه زیان‌هایی دارد، اما او قبول نکرد و اصرار داشت، لباس جدید را بخرد. من از آن احمق‌هایی نیستم که ذخیره‌ام را در راه‌های احمقانه به باد دهم. یک دله گازوییل توی خانه داشتم ریخته روی او آتشش زدم.

بازجو با اوقات تلخی گفت: "تو خجالت نمی‌کشی به این راحتی دروغ می‌گویی، زن تو حتا یک نقطه سوختگی در بدنش نیست."
رضوان با سرگشته‌گی گفت: "بله در حقیقت من دروغ گفتم. اما حالا حقیقت را درست و کامل به عرض می‌رسانم. من از دست زخم به تنگ آمده بودم و توان دیدن رویش و شنیدن صدایش را نداشتم. از این جهت سه بار قسم خوردم که طلاقش خواهم داد. اما او حاضر نشد، خانه را ترک کرده و به خانه‌ی پدریش برود. به من چسبید، قسم خورد و سوگند یاد کرد و فریاد کشید تا زنده‌ام ترا ترک نمی‌کنم. احساس کردم او جانوری عظیم است و می‌خواهد مرا بلعد. من هم با هفت تیرم هفت گلوله به او شلیک کردم. مواظب بودم که هیچ یک از گلوله‌ها خطا نرود.
بازجو گفت: "زن تو که خدا او را بیامرزد، بدون شلیک هیچ گلوله‌ای کشته شده است. و در ضمن هفت تیر شش گلوله دارد"

رضوان گفت: "پس حالا به تو خواهم گفت واقعن چه پیش آمده است. صبح از خواب بیدار شدم و دیدم قهوه‌ی من حاضر نیست. دیدم زنم توی رخت‌خواب غلت و واغلت می‌زند و خمیازه می‌کشد و به آهنگ‌های مبتذل رادیو گوش می‌کند. او را بلند کرده و به‌دارش کشیدم. من نمی‌توانم هیچ تنبل تن‌پروری را در جهان تحمل کنم، تا چه رسد به زنی که حرمت شوهرش را نگه نمی‌دارد.

بازجو گفت: "خدا ترا لعنت کند! زن تو با دار کشته نشده است."

رضوان جواب داد: "حالا که با طناب دار نمرده است، پس باید با سم و زهر کشته شده باشد."

بازجو گفت: "تو خجالت نمی‌کشی که این دروغ‌های شاخ‌دار را سرهم می‌کنی؟ تو می‌دانی که من میان هم‌قطارنم به‌صبر و حوصله معروفم. اما تو همه‌ی حوصله‌ی مرا سر بردی. اگر همه‌ی زندان‌های ما پر نبود، تو را برای این دروغ‌های شاخ‌دار به‌مدت یک ماه زندانی می‌کردم. یا همین حالا اجازه نمی‌دادم به‌خانه بروی.

رضوان حیرت زده گفت: "به نظرم می‌رسد، تو می‌گویی که من به‌زندان نخواهم رفت؟ پس این همه اعترافات من...؟" "آن‌ها ذره‌ای ارزش ندارند. برادر زنت دست‌گیر شده است. همین چند لحظه پیش اعتراف کرد، او زنت را به‌خاطر زندگی بدون ازدواج با تو کشته است."

رضوان جواب داد: "اما هر دوی ما مثل ازدواج کرده‌ها با هم زندگی می‌کردیم. این او بود که حاضر نمی‌شد در محضر یا

بوسیله شیخی ازدواج ما صورت قانونی بگیرد. او این ترتیب قانونی را توهین به مقام زن می‌دانست و از آن نفرت داشت." بازجو خندید و رضوان پرسید: "برادرش چه طور او را کشته است؟"

بازجو در حالی که سرش را با دست می‌خارید جواب داد: "او را به بالای بام خانه برده و به پایین پرتاب کرده است. کاملن معلوم است، او هیچ مقاومتی نکرده است. البته برادر زنش اعتراف کرده است، که اگر ترا در خانه یافته بود، سرنوشتی بدتر از آن در انتظارت بوده است."

رضوان در حیرت و تعجب فرو رفته بود و تصور می‌کرد، سمیره با سری داغون شده به او می‌گوید: "تو اعتراف به قتل مرا انجام ندادی، مگر برای لذت از مرگ من."

بازجو با صدایی دیوانه‌وار و خشن به رضوان اظهار داشت: "فراموش نکن. آن مرحوم پنج برادر دارد."

رضوان با سرگردانی و گیجی از صندلیش برخاست. نمی‌دانست چه باید کرد. پلیسی با عصبانیت و خشنونت در خروجی را به او نشان داد. قدم در خیابانی خیس از بارانی که به شدت می‌بارید، گذاشت. فکر می‌کرد، کسی در تعقیب او است. ترسیده در خیابان بارانی به سرعت دوید، تا به در خانه رسید. به محض بستن در، پشت سرش، سه شبیح در برابر خود دید که برادران سمیره بودند. از اتاق خواب خارج شده و به سوی او آمدند. او را با طناب بستند. دهانش را با نوار چسب مهر کرده و به پشت-بام کشیده و به خیابان پرتاب کردند. او مانند گونی سنگ ریزه

به زمین افتاد. گونی پاره پاره شد و ریزه‌های پاره‌های او به هر طرف پرتاب شدند.

زُهدی همان طور که جلو تلویزیون دراز کشید بود، چنان خندید که فکر کرد، هرگز دیگر چنان خنده‌ی صادقانه، پرشور و شادی آفرین در عمرش اگر دویست سال طول بکشد، نخواهد خندید. زنش از او پرسید، برای چه می‌خندد، اما او هم- چنان به‌خنده ادامه داد. زنش سرزنش‌آمیز گفت: "یالا. بگذار بدانم چه چیز باعث چنین خنده‌ای شده، تا من هم با تو بخندم."

"اخبار تلویزیون را نشنیدی؟"

"همه اخبار را از اول تا به آخر شنیدم. خبری جز بدبختی، سیل، طوفان، زلزله، آتش‌فشان و سقوط هواپیمای مسافربری نبود. اما ممکن است در این همه بدبختی شانس و اقبال هم وجود داشته باشد، چون هر چه بدبختی بیش‌تر شود، آدم‌های کم‌تری در زمین باقی می‌مانند. در چنان وقتی من شانس آن‌را دارم که نقشه‌ی خود را عملی کنم، چون زمین از ابنای بشر جز من و تو خالی شده است. در آن صورت تو حوا و من آدم خواهیم بود. با هم نوع دیگری انسان به‌وجود می‌آوریم که اهداف زندگیش انحراف و فساد نباشد، تا برای خوردن یک سیب از جا بجهد، یا مثل هابیل و قابیل یک‌دیگر را بکشند."

زن چنان به او خبره ماند که گویی برای اولین بار او را می‌بیند. مرد خیرگی زنش را نادیده گرفت و به‌خنده ادامه داد و توقع داشت او نیز بخندد. اما زن نخندید، چون یک‌باره به‌یاد

دوران تحصیلش افتاد که دوستانش او را برای کم‌رویی و شرم-ساری مسخره می‌کردند و باعث کم‌رویی و خجالت زدگی بیش‌تر او می‌شدند. باز به‌یاد آورد، وقتی زُهدی با دست‌های پراشته‌باش او را لمس کرد، از کم‌رویی نه او را متوقف کرد و نه خود را کنار کشید. زُهدی هم به‌خیال این که سرخی صورت، تفس زدن‌ها و لرزش زن از خواهش و شهوت بسیار و پذیرش است، او را از گوشه‌ی خیابان تاریک به‌اتاقی با در و پیکر هدایت و در را قفل کرد. مرد بی توجه به‌عدم رضایت، التماس زن و عجله‌اش او را مجبور به‌قبول ازدواج با خودش که مجموعه‌ای از خرس، گرگ و جوجه تیغی بود وادار کرد. به‌یاد آورد دارد، پا به‌سن می‌گذارد، بی آن که فهمیده باشد عشق چیست. به‌یاد آورد تنش در شب به‌کش و قوس و خواهش هر مرد فرو می‌غلند به‌جز شوهر خودش. به‌یاد آورد، تنش هر مردی را آرزو می‌کند به‌جز شوهرش. به‌یاد آورد، چه‌گونه با ولع او را به‌خود می‌خواند و او از خودش و او می‌گریخت، تا شخصیت و احترام خود را حفظ کند. به‌یاد آورد، سه سال پیش مادرش را از دست داد و گریه به‌شدت او را تکان داد که گویی آن حادثه همین حالا اتفاق افتاده است.

بالاخره زُهدی دست از خنده کشید و پرسید: "تو چرا گریه می‌کنی؟ اگر تو قصد نداری با من بخندی، من حاضرم با تو گریه کنم."

زن جواب داد: "نمی‌بینی بدبختی‌ها آهسته، تنبل و رحیمند؟ ممکن است، ما قبل از آن که تو به‌آرزوهایت بررسی مرده باشیم؟"

"چه کار از دست من برمی آید؟ چشم می بیند و دست کوتاه است. قدرتی ندارد."

"تو خجالت نمی کشی؟" هم چنان دراز کشیده به زنش گفت و ادامه داد: "تنها دست ها نیستند که نمی رسند، بلکه چیزهایی هستند که می بینی و در دست رس هستند و تو به آنها نمی رسی."

رُهدی سردرگم شد و صورتش منجمد شد. زنش با یقین این که شوهرش دیگر قادر نیست امشب لب به خنده باز کند، به قهقهه خندید. اما هم چنان سرگرمه هایش درهم بود.

انیسه دلش می‌خواست بخوابد، تا فراموش کند، شوهرش در اتاق کناری پیچیده در کفن در انتظار این است که بیایند و او را در چالهی قبری فرو کنند، روی تخت دراز کرده شده است. مرده نیاز داشت، کسی در این شب تنهایی کنار او باشد. اما خواب سراغ انیسه نی‌آمد و در عوض دریای سیاه تنهایی که راه فراری ندارد، بر او چیره شد. در رویاهای قبل از خواب، انیسه دید، شوهرش روی زنی که خود را بر زمین پهن گسترده، خوابیده است. به نظرش عجیب بود که احساس کرد، بدنش در حال سوختن است. با چشم‌های بسته، فکر کرد، زن را که تسلیم مردی با چهره‌ای که نفرت در آن غیر قعبله شناخت بود، می‌شناسد. انیسه از این که مورد خیانت قرار گرفته عصبانی بود. پس چشم‌هایش را تا حد ممکن گشود. خودش را با نفرتی که داشت به شوهرش چسباند. بدنش گرم شد و دهانش کف کرد و لب‌هایش تمنای آب داشت که به آن نرسید. باز انیسه در رویایش دید، در اتاقی محبوس است که در و پنجره ندارد. مردی ناشناس که صورتش قعبله تشخیص نبود، در آن اتاق به او تجاوز کرد و با صدایی خش‌دار به او گفت: قصد کشتنش را دارد. آن مرد کلمه‌ای از عشق بر زبان نی‌آورد و نیاز او به فریاد آن‌قدر ادامه یافت که خفه شد.

سه پارچه مبل در اتاق موکت شده وجود داشت، اما عُمر و فوزیه چسبیده به هم مثل این که اتاق از مهمانانی که بر سر جای نشستن با هم رقابت می کنند، پر است. عمر ساکت کنار فوزیه که سرگرم خواندن کتاب مثل این که هوا در اتاق کم آمده باشد نفس می کشید، نشسته بود. او ناگهان کتاب را بست. از جا برخاست و کتاب را با نهایت قدرت پرتاب کرد که به قاب عکس پیرمردی با نگاهی مغموم در سینه دیوار برخورد کرد. آن را به زمین افکند، شیشه قاب و چارچوب آن در هم شکست و شکسته ها به هر طرف پرتاب شد. عمر با خنده به فوزیه گفت: "پدرت از دست تو عصبانی خواهد شد."

"پدر مرا در گورش راحت بگذار. حتمن درد سرهایی برای خودش دارد که مشغول آن باشد. ضمن این که باید برای من متاسف باشد که آخرین کتاب خانه را تمام کرده ام و چیزی وجود ندارد که خود را با آن سرگرم کنم."

عمر با لحنی مطمئن و جدی گفت: "تو احتیاج به کسی نداری که برای تو متاسف باشد. همین فردا، شکر خدا، خانه از کتاب های نخوانده پر خواهد بود. همین فردا تمام کتاب خانه ی شهر را می دزدم و به خانه می آورم، چون نمی خواهم ترا ناشاد ببینم."

" من کتاب‌های بسیاری درباره موش‌هایی که کتاب می‌جووند، خوانده‌ام. اما همه دروغ هستند، چون موش توان تحمل کتاب را ندارد."

عمر با لحنی متعجب و شگفت زده پرسید: " تو این را چه‌طور فهمیدی؟ از خود موش‌ها پرسیدی؟"

"کوران نیز این را می‌فهمند. تا چند ماه پیش خانه پر از موش بود، اما حالا از آن‌ها خالی شده است، چون می‌ترسند، در این خانه از گرسنگی بمیرند. اگر آن‌ها به کتاب توجهی داشتند، چرا باید از خانه‌ی مملو کتاب بگریزند؟ چون چیزی برای خوردن نیافته‌اند"

"به‌خاطر خدا به این زودی مایوس نشو. به امید خدا فردا خانه از همه چیز و انواع خوراکی‌ها پر می‌شود و همه‌ی موش‌ها باز می‌گردند."

"چه‌طور؟ چه چیز عوض شده است؟ بلیط بخت آزمایی خریده‌ای؟ یا عمویت در برزیل عمرش را به تو داده و حساب بانکیش همه به حساب تو واریز شده؟"

"به امید خدا فردا، من بزرگ‌ترین قصرهای این سرزمین را غارت می‌کنم."

"مبلمان قصر را می‌دزدی یا دیگ و سیخ و سه پایه را هم می‌آوری؟ کارد و چنگال‌ها را چه‌طور؟"

"اگر خدا بخواهد، همه قصر را با در و پنجره، سنگ و آهنش می‌دزدم."

"چلچراغ‌ها وقتی فرو می‌افتند، زیاد به سلامت نمی‌مانند. نگهبان‌های آن قصر بسیار سخت‌گیر و تندخو هستند، ترا خواهند کشت."

"مطمئن باش من امکان گریه و زاری بر سر مرده‌ام را به تو نخواهم داد. آن‌ها را به چنان خوابی فرو خواهم کرد که فقط روز قیامت بیدار شوند."

"صاحب قصر را هم خواهی دزدید؟"

"او را دست بسته به پاهای تو خواهم انداخت."

"فکر نمی‌کنی تغذیه او پول بیش‌تری از آن‌چه ما داریم نیاز دارد؟"

"آن قدر او را گرسنگی می‌دهم تا وزنش کم شده و به زمین بیفتد، آن وقت موش‌ها با ذوق و شوق او را مصرف کنند."

"طرح و نقشه‌ی تو خطرناک و مشکل است. تو احتیاج به کمک داری. حالا وقت نماز ظهر است. سر نماز دعا می‌کنم، خدا کمکت کند."

عمر از پیش‌نهاد کمک فوزیه خوش‌حال شد و با خیالی راحت‌تر تکیه کرد و در مبل فرو رفت. چون صدای دعای فوزیه را سر نماز شنید، از کمک‌های غیبی یقین حاصل کرد. چشم-هایش را بست و احساس آرامشی کرد. شنید فوریه با تاکید و اصرار زیاد می‌پرسد: "تو چرا چیزی نمی‌دزدی که گرسنگی فعلی ما را تسکین دهد؟"

عمر چشم‌هایش را باز کرد و جواب داد: "من یکی از بهترین و بزرگ‌ترین باغ‌ها را فردا می‌دزدم و برای تو زردآلو، سیب، انگور و هندوانه‌های سرخ خواهم آورد."

فوزیه آب دهنش را به زحمت فرو داد و گفت: "بس کن! تو اشتباهی مرا تحریک می کنی. اگر بس نکنی ترا بلافاصله قورت خواهم داد."

"اگر خدا بخواهد فردا یک بره ای که تازه ذبح شده است، خواهم دزدید. تو می توانی گوشتش را تمام بخوری در حالی که هنوز گرم است."

"فکر می کنم تو باید یک خر هم بدزدی."

"گوشت خر قعبله جویدن و هضم شدن نیست."

"اما تو نیاز داری، چیزهایی را که دزدیده ای با چیز حمل کنی."
"من می خواهم یک گله بزرگ گوسفند را بدزدم، تا تو همیشه، صبح و ظهر و شام گوشت بخوری."

"دکترها مردم را سفارش می کنند، کمتر گوشت قرمز بخورند. آن ها تاکید دارند، بیش تر باید گوشت سفید مصرف کرد."
"فردا به امید خدا، زن هم سایه را خواهم دزدید، من تا کنون گوشتی به سفیدی او ندیده ام."

"در آن صورت من از سهم خودم می گذرم تا گوشت سفید بیش تری نصیب تو شود."

فوزیه به او نزدیک شد و مچش را محکم گرفت و گفت: "نظرت چیست که هم اکنون مرا بخوری؟"

"اگر خدا بخواهد، همین فردا بعد از پاچیدن نمک و فلفل ترا تمام خواهم خورد."

انگشت های فوریه با ناراحتی سست شد و مچ او را رها کرد. خم شده و کتاب را از زمین برداشت که دوباره آن را از سر بخواند. اما صدایش هم چنان شکوه گر و ملامت آمیز بود.

سعید لب‌های زنی زیبا و دل‌فریب را بوسید. زن از بوسه‌ی او تعریف کرد و چنان اظهار لذت کرد که بوسه‌های بیش‌تری را می‌طلبید. تنها عیبی که زن در او یافت، بوی ماندگار توتون تند سیگار از سبیل‌های پر پشت و انبوه او بود که گویی جاودانه در آن ریشه دوانده بود و طعمی از ماهی گندیده داشت. همین که سعید به‌خانه رسید، بی‌توجه به هم‌سرش به-دست‌شویی دوید. در برابر آینه ایستاد و با دست‌هایی مصمم سبیلش را تراشید. در آینه دقت کرد، مردی را در آن دید که نمی‌شناخت. پرسید: "تو که هستی؟"

مرد سبیل تراشیده در آینه گفت: "اسم من راقد است." بعد با خنده‌ای بلند و شاد به سعید گفت: "تو از وقتی که سبیل‌هایت را تراشیدی، ناپدید شدی. دیگر وجود نداری." سعید به راقد گفت: "خوش‌حال یا متاسف نباش. در کم‌ترین روز سبیل‌های من رشد خواهد کرد. موهای من آن‌قدر درشت و نیرومند است که آرایش‌گر موقع اصلاح همیشه دچار زحمت می‌شود."

به هر طریق راقد قیچی را برداشت و موهای سرش را از ته زد. بعد سرش را با صابون کف‌آلود کرد و با تیغ کله‌اش را مانند طاس برق انداخت. حالا نوبت راقد بود که در آینه مردی ناشناس را زیارت کند. با ناراحتی و نگرانی از مرد در آینه پرسید: "تو که هستی؟"

مرد کله طاس گفت: "اسم من ولید است." سعید با لحنی مسخره کننده‌ای به راقد گفت: "تو به فکر بودی زحمتی به من بدهی، اما فقط خودت را ناراحت کردی. حالا آن-چه بر سر من آوردی بر سر خودت آمد." ولید به سعید و راقد گفت: "شما هر دو احمق هستید، بگذارید من کارم را بکنم."

سعید و راقد با صدایی یگانه پرسیدند: "و کار شما چیست؟" "شما فراموش کردید، من با هم‌سر زیبا و دانای خود امل ازدواج کرده‌ام که هرگز با چنین وضعی راضی نخواهد بود؟ او هر دوی شما را با یک لگد از پنجره بیرون می‌اندازد." سعید گفت: "چون او سبیل‌های مرا دوست داشت و آن را نشانی از مردانگی می‌دید."

راقد گفت: "او موهای سر مرا دوست داشت و عادت داشت دستش را روی آن‌ها کشیده و بگوید، مانند موهای اسبی نر است."

در این زمان امل کوشید در دست‌شویی را باز کند. اما آن را قفل شده دید. با مشت به در کوبید و فریاد زد: "تو آن‌جا چه کار می‌کنی؟ یالا در را باز کن."

سعید بدون معطلی در را باز کرد و امل با دیدن کله‌ی طاس او با خشم نالید: "تو با خودت چه کرده‌ای؟"

سعید خود را روی صندلی انداخت و با صدایی لرزان و ضعیف گفت: "نمی‌خواستم ترا با خبرهای بد ناراحت کنم. عمل سرطان با شیمی درمانی آغاز شده است که باعث ریزش آهسته موها می‌شود، من بهتر دیدم یک‌بار از شر آن خلاص شوم."

آمل فریاد کشید: "تو سرطان گرفته‌ای؟ چرا من چیزی درباره آن نمی‌دانم؟"

سعید گفت: "دکتر چهار هفته پیش تشخیص داد. من فقط شش ماه فرصت دارم که می‌تواند طولانی‌ترین ماه غسل باشد." واقد با صدایی که امل قادر به شنیدنش نبود به سعید گفت: "چه عشق مسخره‌ای تو نسبت به زنت داری؟ با این دروغ دهشت‌ناک او را شکنجه می‌کنی و از خودت شرم نمی‌کنی."

واقد به سعید گفت: "به او نگاه کن. ببین با او چه کرده‌ای. خواهش می‌کنم تو دیگر از عشق حرفی نزن." سعید به هر دو مرد گفت: "انتقاد شما حساب شده و به‌جا است. حالا من آن را راست و ریس می‌کنم."

سعید به امل گفت: "اگر دلت می‌خواهد به من فحش بده و نفرین کن. من از عشق تو نسبت به خودم مطمئن نبودم و این دروغ سرطانی را گفتم تا قدر خود را در چشم تو بدانم." "اگر سرطان نداری چرا سرت را طاس کرده‌ای؟"

"چون مرا به خدمت سربازی فراخوانده‌اند." امل با صدای لرزانی گفت: "در آن‌جا تو کشته می‌شوی و جسدت را پیدا نمی‌کنند، تا به خاک بسپارند."

"خدا ترا ببخشد امل. خیال می‌کنی ما در قدیم و زمان خالد ابن ولید (خدا او را بیامرزد) به سر می‌بریم؟ در زمان جنگ- های مدرن لطمه‌ای به سربازان نمی‌رسد. آن‌ها ابزار جنگی را کنار گذاشته با لباس‌های فاخر در کوچه قدم می‌زنند و یا در رژه

نظامی باعث بهت و حیرت مردم می‌شوند که بیش‌تر به‌درد
عکس‌های یادگاری یا پخش در تلویزیون می‌خورد"
"تو باید مرا برای ترسی که دروغت باعث شد مرا ببخشی؟"
سعید او را بغل گرفت و کنار خود روی زمین دراز کرد و
گفت: "هر چه تو بخواهی من روی چشم قبول می‌کنم."
واقد و ولید از حسادت روی برگردانند. هر سه مرد
چهره‌های متفاوت‌شان را فراموش کرده و یکی شدند. هر سه با
هم وارد باغ معهود شدند که گل چیده و میوه بخورند.

مالک و عبدالقادر با هم در خانه‌ای خرابه زندگی می‌کنند و کرایه خانه را بی‌هیچ مشکلی با شراکت می‌پردازند. آن‌ها هر دو در یک روستا به دنیا آمده، هر دو یک زن را دوست داشته، هر دو با هم تحقیر و توهینی را تحمل کرده و در یک دانشگاه درس خوانده و با هم بار بیکاری را بر دوش می‌برند.

یک روز بارانی عبدالقادر از خواب بیدار شد و با صورتی خشم‌گین و نفرتی بیرون از اندازه به جوراب‌های کهنه و نخ نمایش نگاه کرد. به مالک گفت: علی‌رقم بارانی که می‌بارد، به بازار خواهد رفت تا جوراب‌هایی نو بخرد. مالک با لحنی شاد از او خواست زن دل‌چسبی هم برای او بخرد. عبدالقادر به مالک گفت: "برادر من! چیزی از من نخواه که قادر به انجامش نیستم. زنی که از نظر تو زیبا و دل‌پسند است، ممکن است به نظر من جالب نباشد.

مالک به او گفت: "خواهش می‌کنم، بحث نکن. مطمئن هستم، زنی که ترا راضی کند، مرا هم خوش حال می‌کند." عبدالقادر لب‌خندی زد و جواب داد: "می‌کوشم زنی غیر قعبله و ضف برایت بخرم."

"من زنی سفید مقبول می‌خواهم."

"زنی از پنبه داروخانه سفیدتر که به هنگام شادی و خشم مثل گل سرخ قرمز شود."

"باید موهای مشکی بلند داشته باشد."

"موهای او از ذغال مشکی‌تر خواهد بود، اگر طلایی هم باشد فورن سیاه رنگ می‌کند."

"دلم می‌خواهد عضلاتش در تابستان خنک و در زمستان گرم باشد. دلم می‌خواهد چنان بخندد که در جهان غمی باقی نماند. دلم می‌خواهد چنان مطیع باشد که اگر گفتم دریا آب ندارد، فورن قبول کند دریا خشک شده است."

عبدالقادر با خنده گفت: "اگر من چنین زنی پیدا کنم، فورن دوستم را فراموش کرده و او را برای خودم می‌خرم." مالک با اطمینان گفت: "دروغ نگو! تو از آنی نیستی که به‌خاطر یک زن دوستت را فراموش کنی."

عبدالقادر قول داد زیباترین زنی را که پیدا کند، بخرد. مالک نشان داد که خوش‌حال است و تذکر داد: "یادت باشد، زن گازگیر نخری."

عبدالقادر چند ساعتی در بازار سرگردان بود، تا جورابی را که می‌خواهد بخرد. اما زنی نخرید. همه‌ی زنانی که در بازار بودند، برای کرایه کوتاه مدت بودند، نه برای خرید. او به مالک گفت: "به هر یک از آنان که نگاه کردم باعث دردسر و استفراغ بودند."

مالک گفت: "در مدتی که تو در خانه نبودی، نظرم عوض شد. فکر کردم به‌جای زن یک تلویزیون بزرگ و پهن بخرم که باعث سرگرمی بیش‌تری خواهد بود."

مالک واقعاً بیهوده حرف نمی‌زد. چند روز بعد او تلویزیونی با صحنه‌ی بسیار کوچکی تهیه کرد. عبدالقادر به او گفت: "حالا که تو همه عصر را با تماشای تلویزیونت سرگرم

خواهی بود، من با جوراب‌هایم خوش و بش می‌کنم. فردا می-فهمیم عصر چه کسی لذت بخش‌تر بوده است."

مالک در اتاقش تکیه داده به آن‌چه در صفحه‌ی کوچک تلویزیون نشان می‌داند، تماشا می‌کرد. پس از چند لحظه برای ساعت‌ها با سرگیجه‌ای که پلک‌های او را سنگین می‌کرد، به-مبارزه برخاست. به نظرش رسید او را دست‌بند زده‌اند، چشم‌ها و دهانش قفل شده و به‌وسیله مردانی که از صفحه‌ی تلویزیون بیرون می‌آمدند، محاصره شده است. آن‌ها گرداگرد او ایستاده و با خشم مسخره‌اش می‌کردند. برنامه با سرود ملی آغاز شد. محاصره‌کنندگان از او بازخواست کردند: "چرا به احترام سرود ملی برخاست؟"

مردی با ریشی بلند او را سرزنش کرد، چرا به‌هنگام تلاوت قرآن همه‌ی حواسش به پرواز یک مگس بود. با صدایی ملامت بار سنگین‌ترین زن گویند از او بازخواست کرد: "تو واقعن شرمنده نیستی که با شنیدن هر کلمه درباره‌ی حقوق زنان لب-خند تحقیرآمیز زدی؟"

کمدین اجراکننده‌ای شکایت بار به او گفت: "مگر تو که هستی که به بازی‌های خنده‌آور من حتا لب‌خند نمی‌زنی؟" زن خواننده‌ای با صدایی گله‌مند به او گفت: "تو یک دیوار هستی؟ صدای من از بس خواندم گرفت و تو یک تکان هم نخوردی؟"

آن‌چه را مالک تصور کرده بود، چشمانش را به‌گشادی گشود. با علاقه به اخبار گوش داد. دید سربازان به‌دانش‌آموزانی که در تظاهرات رژه می‌روند، آتش گشودند. به نظرش رسید،

گلوله‌های در پرواز به سینه‌ی او فرو رفتند و او را به زمین زدند و او با ناله و درد فریاد می‌زند. با انگشت‌های لرزان سینه‌اش را معاینه کرد. اما زخمی نبود و انگشتانش خونی نشدند، با نگرانی فکر کرد، پس این درد چیست که سینه‌ام را منفجر می‌کند؟ پس دستش دراز شد، تا تلویزیون را خاموش کند، اما هنوز می‌دید که سربازان با سر نیزه‌هاشان به گلوی مرد و زن فرو می‌کنند و به-درختانی سبز شلیک میکنند که نه می‌تواند فریاد بزند و نه می-توانند بگیرزند.

محلۀ درونی و محلۀ بیرونی پهلوی به پهلوی هم قرار دارد. آن‌ها تنها یک بازار، یک قهوه‌خانه و یک مسجد دارند. اما تاریخ‌شان مالا مال دشمنی و مشکلات است. دشمنی تازه‌ای بین آن‌ها پدیدار شد و به ناچار مردان محلۀ درونی شایع کردند، زنان محلۀ بیرونی آن قدر مردان‌شان را کتک زده‌اند که آن‌ها به ناچار تقاضای کمک کرده‌اند. مردان محلۀ بیرونی هم به سرعت با این شایعه جواب دادند که زنان محلۀ درونی فاسق-هاشان را در حضور شوهران به خانه می‌آورند. مردان محلۀ درونی سخت عصبانی شدند، چون موضوع مربوط به مردانگی ایشان بود و نمی‌شد نادیده گرفت. پس جوابش نمی‌توانست تنها به حرف و شایعه باشد. هر دو محلۀ به صورت بمب ساعتی درآمدند و کس نمی‌دانست کی منفجر خواهد شد.

دسته‌ای از زنان عاقل از هر دو محلۀ به سرعت دست به کار شده و مخفیانه با هم ملاقات کردند. آن‌ها در همه‌ی موارد مورد اختلاف به حد کافی بحث کرده بودند که ناگهان "ام ادنان" عاقل‌ترین پیرزن محلۀ درونی پرسید: "این راست است که شما مردان‌تان را کتک می‌زنید اگر به حرف‌تان گوش نکرده و در وظایف شبانه کوتاهی کنند؟"

زنان محلۀ بیرونی با یاس و دل‌تنگی آهی کشیده و یک صدا گفتند، آن‌ها آرزو می‌کنند، ای کاش می‌توانستند مردان‌شان را کتک بزنند. بعد آن‌ها میان خود پچیچه‌ای کردند و لب‌خند

زیرکانه‌ای زدند. ام ادنان به آن‌ها گفت: "من احمق نیستم. یالا هر چه دل‌تان می‌خواهد بدون رو دریاستی و خجالت بپرسید." یکی از آن‌ها با لحنی ناراضی پرسید: "این راست است که شما زن‌های محله‌ی درونی با فاسق‌های خود در رخت‌خواب می‌خوابید و شوهرتان باید روی زمین بخوابد؟"

ام ادنان با سیلی بر صورت خود زد و با صدایی غم‌گرفته و خشم‌گین گفت: "در میان مردان محله ما و محله‌ی شما حتا یک هم‌خواب خوب و مناسب پیدا می‌شود؟ مردان ما که به‌درد هیچ کاری نمی‌خورند."

همه‌ی زنان با سر و صدا موافقت کردند، همه دست به‌کار شدند تا به‌دشمنی در میان دو محله پایان دهند.. زنان به‌خانه‌ها بازگشته و در شب کوشیدند مردان‌شان را متقاعد کنند، همه دشمنی‌ها بین دو محله چیزی نیست، مگر اشتباهی در فهم مسایلی که ممکن است، بین دو برادر هم اتفاق بیفتد. موفقیت خیره‌کننده بود، چون چند ماه بعد شکم همه‌ی زنان بالا آمده بود. اما دوباره در محله درونی شایعه‌ای همه‌گیر شد که مردان محله‌ی بیرونی زنان‌شان را کتک می‌زنند. آن‌ها اصلن شکایتی ندارند، بلکه برای مردان ترکه‌هایی تهیه کرده‌اند تا دست و پای مردان از سیلی و مشت و لگد خسته و ناراحت نشود. شایعه هم‌چنین ادعا می‌کرد، مردان محله‌ی درونی معشوقه-هاشان را به‌خانه می‌آورند. زنان آن‌ها با عجله خود را می‌رسانند که به‌حوشان خوش‌آمد بگویند و لباس‌های او را در بیاورند و برایش غذاهای خوش‌مزه بپزند. زنان فورن آن‌ها را تنها گذاشته و باز نمی‌گردند، مگر وقتی که صداشان کنند.

به محض شیوع این شایعه به عنوان یک حقیقت حتمی پذیرفته شد، کارد، چاق، خنجر، تبر حتی قیچی که فقط برای بریدن و خونریزی ساخته شده‌اند؛ بین دو محله کنار گذاشته شد. هر دو محله با ملاقات شگفت‌انگیز شخصیتی سرشناس که خود را مشاور سازمان ملل معرفی می‌کرد، سرافراز شدند. به‌او خوش آمد گفته شد و به‌او اجازه داده شد، قرار داد صلح و دوستی و هم‌کاری بین دو محله را برقرار و به‌امضا برسد. به‌او هم‌چنین اجازه داده شد که موضوع صلح و آرامش بین دو محله را از طریق رادیو، تلویزیون، روزنامه و مجلات به دو زبان قعبله فهم به اطلاع جهانیان برساند و آن‌را مقدمه‌ای برای حل و فصل همه مشکلات جهانی قرار دهد.

آن شخصیت بلند مرتبه در بیانیه‌ی خود اظهار داشت، به محض بازنشستگی به محله آمده، در خانه‌ای که نیمی از آن در محله‌ی بیرون و نیم دیگر در محله‌ی درونی باشد، ساکن شود و عمر خود را به‌سر ببرد. هر دو محله با شنیدن این خبر غرق افتخار شده و خود را به‌جهت این موهبت سرافراز دانستند. دوستی و هم‌کاری آن‌قدر ادامه یافت که هر دو محله یکی شدند. اما ناگهان حادثه‌ای رخ داد که مردان محله‌ی درونی به‌جست‌جوی همسر از محله‌ی بیرونی افتادند، تا کمکی باشند برای هم‌سران‌شان که در شب‌های طولانی کاری برای‌شان باقی نمانده بود، به‌جز خوابیدن. اما مردان محله‌ی بیرون کاری برای‌شان باقی نماند، به‌جز زدن هم‌سران‌شان.

بهجت سنگین و مراقب به بیمارستان "والید" رفت. آرزوی کرد شوهرش هم‌راهِش بود، اما او چند هفته پیش مرده بود و آرزوی دیدن و بالا رفتن بچه‌ها از سر و کولش را به‌گور برده بود. پرستار به‌او خبر خوشی داد که فرزندش پسر است. بهجت درد وحشت‌ناک زایمان را از خاطر برد و از پرستار خواهش کرد، فوراً فرزندش را ببیند. بچه را با ظرافت و دقت بغل کرد و او را "ابتهاج" نامید. از پرستار پرسید: "اسم قشنگی نیست؟"

پرستار با لب‌خندی بچه را در گهواره نزدیک تخت گذاشت و گفت: "اسم قشنگی است، اما من اسم‌های مدرن را بیش‌تر دوست دارم."

بهجت نمی‌توانست چشم از کودکش بردارد و احساس کرد، هر نگاهش او را عمیقن به‌طفل وابسته می‌کند. پس از لحظاتی احساس کرد، چرتش گرفته است، اما از خواب پرید وقتی صدای بزرگ‌سال، فریاد مانندی به‌همه‌ی پرستاران و دکترها و بیمارستان دشنام می‌داد. متعجب و حیرت زده متوجه صدای خشمگین و فرمان‌ده شد که از کسی جز فرزند خودش نبود. ابتهاج کمی چرخید و چنان به‌مادرش نگاه کرد که گویی هزار سال است او را می‌شناسد. پسر گفت: "تو نمی‌توانستی جایی بهتر در این شهر پیدا کنی؟ بعد با دل‌سوزی ادامه داد: "این خرابه اسمش بیمارستان است یا قبرستان؟"

بهجت نفهمیده و سردرگم چیزی زیر لب غرغر کرد و ابتهاج ادامه داد: "چنان که من دریافته‌ام، این بیمارستان مجانی نیست. از این رو وظیفه‌ی همه کسانی که در این جا کار می‌کنند، مراقبت شبانه روزی از بیماران است. چنان که می‌بینم ساعت‌ها است که هیچ پرستار یا دکترى به تو سر نزده است. تو نباید نسبت به این سهل‌انگاری بی‌تفاوت بمانی. ما حق داریم، جان آن کسی که در این جا پول می‌گیرد، بگیریم. بهجت پرسید: "تو می‌توانی حرف بزنی؟"

ابتهاج با لحنی توهین آمیز گفت: "نه تنها می‌توانم حرف بزنم که می‌توانم، بخوانم و بنویسم. از همه مهمتر می‌توانم از یک تا ده را بشمارم. در ضمن من هیچ احتیاجی به دبستان و دبیرستان و دانش‌گاه ندارم."

در این لحظه بهجت صدای در را شنید و حتم کرد کسی به اتاق وارد خواهد شد. به پسرش گفت: "ساکت باش. دیگر حتا کلمه‌ای بر زبان نیاور."

ابتهاج گفت: "حالا تو مانند رهبران و فرماندهان دستور می‌دهی."

"اگر در بیمارستان بفهمند، تو در این سن و سال حرف می‌زنی، می‌دانی چه پیش خواهد آمد؟ من هم نمی‌دانم. اما قلبم گواهی بد می‌دهد. به من می‌گوید: ترا از دست خواهم داد. خدا می‌داند، آن‌ها با تو چه خواهند کرد."

ابتهاج خندید و دوباره گفت: "تو مرا از دست نخواهی داد، مگر آن که من با زنی که چشم دیدن مادر شوهر را ندارد، ازدواج کنم."

"وانمود کن هیچ حرف نمی‌زنی، مثل همه‌ی بچه‌های هم سن و سال خودت. آن وقت خواهی دید که سکوت چه فایده‌های دارد. آدم ساکت چیزهای بیشتری از کسی که حرف می‌زند، خواهد دید."

ابتهاج به مادرش قول داد، دیگر هیچ نگوید. اما قبل از سکوت به مادرش گفت: "پدرم وقتی تو خواب بودی، به دیدن من آمد. به من برای تولدم تبریک گفت. تو هم وقتی بخوابی به ملاقات خواهد آمد."

مادر با سوالاتش بچه را تحت بمب باران قرار داد، اما او بسته به قولش جواب او را نداد و زبان به هیچ حرفی باز نکرد. حتی وقتی بیمارستان را ترک کرده و در خانه تنها ماندند او هیچ نگفت.

زمانی که یک سال گذشته بود، بهجت به ابتهاج گفت: "وقتش رسیده تو هم مانند کودکان دیگر حرف بزنی." اما ابتهاج توجهی به گفته‌ی مادر نکرد و هیچ نگفت. مادر همه کوشش‌های ممکن را به کار بست، اما فایده‌ای نبخشید و پسر لب به سخن باز نکرد. او هم چنان پابست قولش تا بیست سالگی سکوت کرد. به جستجوی کار برآمد، اما کسی آدم لال را استخدام نمی‌کند. چون همه‌ی کارها برای اشخاص سخن‌گو طراحی شده است. مادر به او گفت: "ما به هیچ کاری محتاج نیستیم، چون پدرت به قدر کافی برای ما سرمایه گذاشته است."

یک روز جمعه ابتهاج بدون وضو به مسجد رفت. با جمعی که روی قالی بزرگ و خوش رنگی زیر نور چلچراغی با

هزاران لامپ روشن بودند، نشست. مردان در حلقه‌ای بزرگ به‌دور پیرمردی با ریشی خشن که در خصوص سوار شدن زنان و مردان در اتوبوس حرف می‌زد، گردآمده بودند. او می‌گفت این کار درست نیست، چون مردان را به‌عمل زنا تحریک می‌کند. ابتهاج خنده شوخی کرد که همه‌ی حاضران را ناراحت کرد. او دیگر قادر نبود زیانش را نگاه دارد و خود را مجبور به‌سخن گفتن می‌دید. با صدایی بلند از پیرمرد پرسید: "آیا عشق بازی ممنوع است؟"

پیر مرد پس افتاد، اما خودش را جمع و جور کرد و با غرغری ناراضی گفت: "آن‌ها بی‌ایمان هستند و سزاوار سرزنش- های اخلاقی."

ابتهاج با لحنی دیوانه‌وار اضافه کرد: "ما همه ایمان داریم و حالا حکم تازه‌ای است که سوار شدن اتوبوس حرام است. پس باید پرسید سوار شدن الاغ در شب حلال است یا حرام؟" پیرمرد آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد: "خدا بی‌ایمانی را بی‌اخلاقی قرار داده و دوری از آن را واجب دانسته. کسانی که چنین نکنند، جای گاه‌شان جهنم است."

ابتهاج با عصبانیت گفت: "من چیزی پرسیدم و حق دارم جواب مناسبی بشنوم."

یکی از مردان گرد پیر مرد با عصبانیت گفت: "سوالی باید پرسید که به‌ایمان اسلامی تو کمک کند."

ابتهاج کمی فکر کرد و پرسید: "من سوالی از پیرمرد دارم. شیخ آیا ناپلئون فقط یک آلت داشت وقتی کشورهای اسلامی را تسخیر کرد؟"

پیرمرد با لحنی تمسخرآلود و سرزنش بار گفت: "آرام بگیر بچه."

ابتهاج رو به مردی کنار خود کرد و گفت: "شما از موش- خرما عسل درخواست کرده‌اید. از کسی که مردی تنومند و شجاع را بچه‌ای فرض می‌کند، یاری می‌جوئید. خدا شما را و ما را از آنچه بر سر بچه درمی‌آید حفظ کند."

پیرمرد خشم‌گین شد و فریاد یارانش از پرسش‌گران و شاگردان و هوادارانش به‌هوا برخاست. آن‌ها به ابتهاج حمله کرده و با کفش به‌سر و صورت او زدند. پیرمرد به‌پیروانش گفت: "او را در این‌جا نزنید، چون خونش باعث آلودگی فرش گران‌قیمت مسجد می‌شود." پس یاران پیرمرد ابتهاج را به‌صحن مسجد کشیدند و آن‌قدر زدند که از هوش رفت. به‌ناچار او را برداشته از در مسجد بیرون انداختند.

وقتی ابتهاج به‌هوش آمد، یک تاکسی صدا زد تا او را به‌خانه برساند. در آن‌جا خواست به‌مادر و پلیس توضیح دهد چه شده و چه پیش‌آمده است، اما نتوانست حتی کلمه‌ای بر زبان بی‌آورد و چند روز بعد بر اثر ضربات و لطماتی که به‌سر و بدنش وارد آمده بود، از دنیا رفت. بهجت احساسی از یتیم شدن و بیوه شدن داشت و حیاط خانه‌اش مملو از زنان و مادران در و هم‌سایه بود که به‌او دل‌داری می‌دادند. بهجت شنید، کسی در آن میان از لال بودن پسرش حرف می‌زند. خواست جواب او را داده و بگوید پسرش حتی در گهواره هم حرف زده است. اما منصرف شد و به‌سرعت از آن‌ها که به- نظرش جسدهایی گندیده می‌رسید، دور شد. کم‌کم دست از

سخن گفتن کشید تا آن جا که وقتی سکوتش عمیق می شد،
پسرش را می دید که دمر روی زمین افتاده و از درد زخم هایی که
به سر و بدنش وارد آمده، می نالد و می گریه و به سوی او پیش
می خزد. اما سکوت او به پسرش آن قدر قدرت و توان می دهد که
درد جان کاه را تحمل می کند. او نیز پیش رفته و باران اشک را از
صورت پسرش پاک می کند.

پیش از شستن دست و صورت در آب سرد صبح‌گاهی که عادت همیشه‌گیم بود، از خانه بیرون رفتم. یکی از هم‌سایه‌گان که با چشمی کنج‌کاوی می‌نگریست، مرا متوقف کرد و پرسید: "آب لوله‌کشی در خانه شما به‌جهت نپرداختن برگه‌ی آب بها قطع شده است؟"

بقال محل در حالی که شکر درخواست شده‌ی مرا داخل پاکت می‌ریخت گفت: "چرا صبح‌هانه که غذای اصلی است نخورده‌ای؟ می‌خواهی با شکم خالی کار روزانه را شروع کنی؟" قصاص در حال خرد کردن گوشتی درخواستیم، گفت: "تو خیلی شل گرفته‌ای و اجازه می‌دهی زنت به‌تو توهین کند. هر قدر تو توهین‌های او را نادیده بگیری، به‌جرات و جسارت او کمک کرده‌ای و او کم‌تر به‌تو احترام می‌کند." نانوا در حین وزن کردن نان درخواستی گفت: "مطالعه در نور کم قبل از خواب برای سلامتی ضرر دارد."

سبزی فروش دور گرد وقتی پول‌های پرداختی برای سبزی‌های خریداری شده را می‌شمرد گفت: "چه‌طور می‌توانی عصبانی نشوی، وقتی زنت در رخت‌خواب با سردی به‌تو برخورد می‌کند، من اگر به‌جای تو باشم هم آن وقت او را طلاق می‌دهم." سگ سیاهی که خصمانه در انبوه آشغال‌ها جست‌جو می‌کرد، گفت: "چند ساعت دیگر سر کارت می‌روی، ریست به-

تو توهین خواهد کرد، و تو از ترست جرات جواب دادن نخواهی داشت."

از دخالت بی‌مورد سگ خوشم نیامد و لگدی به او زدم. اما سگ چندان دور نشد و آماده‌ی حمله گردید. من فوراً به-خانه رفتم تا چیزهایی را که خریده بودم در آشپزخانه بگذارم. تصمیم گرفتم امروز به اداره نروم و از غیبت سه روزه‌ی زخم که برای دیدار خانواده اش رفته، لذت ببرم. به اتاق محبوب خودم رفتم و پشت میزی ساخته شده از چوب با انبوهی کاغذ سفید روی آن نشستم. فکر کردم روی کاغذهای سفید چیزی بنویسم. هوا بارانی بود، ناگهان رعد و برق زد و باران سنگینی شروع به باریدن کرد. فکر کردم گربه هم می‌تواند پرواز کند. ناگاه گربه‌ی سیاه خانه بی‌آن که ناراحتیش از پرواز را مخفی کند، در فضای اتاق به پرواز درآمد. به لامپی در دنباله‌ی سیمی سیاه از سقف آویخته، برخورد کرد.

صدایم بلند شد: "نمی‌توانی ببینی من چیزی می‌نویسم. کم‌تر سرو صدا راه بینداز، تا پیش از این که کلمات از ذهنم فرار کند، کار نوشتن را تمام کنم."

گربه در حالی که بر سطح میز و فرود می‌آمد پرسید: "چه می‌نویسی؟"

"می‌کوشم، داستانی درباره هیتلر و عبله بنویسم."
"اشتباه می‌کنی. آن می‌تواند هیتلر و ایو باشد، چون عبله معشوقه‌ی عنتره ابن شداد شاعر حماسی عرب است."
از وجود گربه‌ای چنین فرهیخته سرافراز شده پرسیدم: "تو کجا تحصیل کرده‌ای؟ به کدام مدرسه رفته‌ای؟"

"خدا به ما گربه‌ها رحم کند! اگر به مدرسه رفته بودم، حتمن پرواز را فراموش میکردم."

"به هر حال می‌خواهم به نوشتن ادامه دهم."

"حالا داری چه می‌نویسی؟"

"راجع به هیتلر و عبله. فکر نکن چیزی سرم نمی‌شود. به دلیلی هیتلر را جای عنتره قرار داده‌ام. به محض این که داستان چاپ شود، منتقدین خواهند دید، آن داستان برخورد فرهنگ اروپا و عرب است، چون هر فرهنگی معیارهای خودش را دارد."

از طرف گربه هیچ عکس‌العملی مشاهده نشد، پس به او نگاه کردم. به خواب رفته بود. قلم را به شکل قاشق به دست گرفته و مانند کسی که می‌خواهد هزاران صفحه را یک‌باره بنویسد، دست به کار شدم. گربه چشم‌هایش را باز کرد. پرسید: "داری راجع به من می‌نویسی؟"

"می‌خواهم یک رومان بزرگ بنویسم که عنوانش "چراغ‌های بابا هاشم" است. اما هنوز از اسم آن پیش‌تر نرفته‌ام. اما موضوع آن در ذهنم بالا و پایین می‌شود."

گربه‌ی سیاه گفت: "اما عنوان کتاب دزدی از یک رمان مشهور عربی است به نام "چراغ‌های ننه هاشم".

"چیزی که من می‌نویسم بخش دوم آن کتاب است. کامل کنند کتاب آن نویسندگی معروف."

گربه‌ام در جواب گفت: "من اطمینان دارم آن نویسندگی بزرگ اگر امروز زنده بود، به محض دیدن کتاب تو دق کرده و می‌مرد."

خط کش چوبی را تکانی دادم که گربه ترسید و به کنار پنجره‌ی رو به باغ پرواز کرد و گفت: "این پنجره را کمی باز کن. هوای این اتاق مانده و گندیده است. ما را خفه خواهد کرد." "تو خیال می‌کنی من احمقم. پنجره را باز کنم تا تو پرواز کرده و دیگر هرگز بازنگردی؟"

فکر می‌کنم گربه به من خیره شده و آگاهی من را تحسین می‌کرد. بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم: "تو عصبانی هستی برای این که پنجره را برای تو باز نکردم؟" "چرا باید عصبانی باشم. اگر من به محوطه‌ی باغ پرواز کنم پرندگان بزرگ فرود آمده مرا می‌خورند."

به او نگاه کردم و برای این همه دقت در سلامت تحسینش کردم، ناگهان متوجه شدم، او به ورقه‌ی کاغذ روی میز خیره شده است، نگاهش گیج و سرگردان بود. از او پرسیدم: "موضوع چیست؟"

"تو راجع به چیزی که می‌نویسی زیاد حرف می‌زنی، اما کاغذ رو به روی تو هم چنان سفید مانده است. بی‌هیچ کلمه‌ای. شاید با جوهر نامری می‌نویسی؟ یا این که هیچ ننوشته و فقط درباره‌ی آن حرف می‌زنی؟"

"حالا مثل یک کارآگاه حرف می‌زنی." به شوخی گفتم و ادامه دادم: "نه مانند دوستی که شب و روز با من است."

به پشتی تکیه کرده و به چیزهایی که در ذهنم زیر و رو می‌شد، فکر کردم. گربه به من نزدیک شد و کنج کاوانه پرسید: "حالا به چه چیز فکر می‌کنی؟" "راجع به آینده."

"در آینده قصد داری تفنگی بخری تا ماهیانی را که با پریدن از درختی به درخت دیگر باغ را خراب می کنند، شکار کنی؟"
"فکر می کنم، در آینده ممکن است، دانش مندان جعبه ای کوچک اختراع کنند، با آینه ای در جلو آن که حرکت و صدا را نشان دهد."

گربه با عصبانیت گفت: "داری مرا مسخره می کنی؟ چیزی که درباره ی آن فکر می کنی قبلاً اختراع شده است. تلویزیون را می گویم. تو از بس خسیس هستی تا کنون یکی از آن ها را نخریده ای."
"اگر من یکی از آنها را بخرم، باعث می شود ترا فراموش کرده و دیگر هم دم تو نباشم."

گربه سکوت کرد و چند لحظه ای ساکت ماند، بعد ناگهان گفت: "من یکی از آنها را برای تو می خرم حتی اگر مجبور شوم برای خرید آن از دولت "نیجیریه" وام بگیرم."
"هیچ نمی دانستم، تو مرا تا این حد دوست داری."
"مثل این که فراموش کرده ای من یک گربه هستم." با تمسخر ادامه داد: "و گربه ها هیچ وقت کسی را دوست ندارند."

برای یک یا چند لحظه عصبانی شدم و هیچ نگفتم، تا این که دوباره به هم صحبتی گربه ادامه دادم. از او خواهش کردم، به خانه هم سایگان رفته به اسرار آنها گوش کرده و باز گردد، تا به من خبر دهد. تا چیز تازه ای در زندگی من رخ داده و مرا از این کسالت نجات دهد. در نهایت تعجب من گربه با عصبانیت دمش را تکان داد و گفت: "من جاسوس و خبر چین نیستم."

"دلت می‌خواهد من از غم و قصه تلف شوم؟"
"برای مدتی از خانه بیرون برو. کسی ترا در خانه زندانی نکرده
است."

"کجا می‌توانم بروم؟"

"به دیدار دوستانت."

"این دوستان کجا هستند؟"

"به قهوه‌خانه برو."

"من عادت به نشستن در قهوه‌خانه ندارم."

"در خیابان‌ها پرسه بزن."

"ول‌گردی پاهایی قدرتمند می‌خواهد و پاهای من چندان قدرتی
ندارد."

گرچه دلش به حال من سوخت و می‌رفت سری به خانگی
هم‌سایه بزند. از او خواهش کردم، درباره‌ی مردی که زنی زیبا
مانند پروانه را دوست می‌دارد، دقت بیشتری به خرج بدهد..
بعد از چند ساعتی بازگشت و درباره‌ی گرچه‌ای ماده به سفیدی
برف که میوه‌هایش از موسیقی دل‌نشین‌تر است حرف زد. به او
گفتم واقعاً مریض هستم و قدرت خارج شدن از رخت‌خواب
را ندارم، بهتر است فوراً دکتری قبل از مردنم صدا کند. گرچه
در جوابم گفت: "غصه نخور، به محض مردن من ترا در یک
قُلپ خواهم خورد."

"شوخی را کنار بگذار."

"می‌خواهی به دکتری چه بگویم؟ میوه میوه؟"

"همان‌طوری که همین حالا با من صحبت می‌کنی."

"گربه فقط حق صحبت کردن با یک نفر را در سراسر زندگی دارند. متأسفانه سهم هم‌صحبتی من کسی است که زندگی کوتاهی دارد. من بعد از تو قادر به حرف زدن با هیچ کس نیستم."

"همین که من بمیرم، باید داریم بین فقرا تقسیم شود." گربه گفت: "ساکت! ساکت باش خواه من از خنده غش کنم."

"حتمن باید با خانواده و کسانم خدا حافظی کنم."

"تو در میان خانواده‌ات طولانی‌ترین عمر را داری."

"این شایسته نیست، بی خدا حافظی با هم‌سرم بمیرم."

"هیچ لزومی برای دیدن او نیست، چون به محض شنیدن خبر مرگ تو از شادی فریاد می‌زند."

"پس چه کسی مرا دفن خواهد کرد؟"

"تو نیازی به گور و کفن نداری. فراموش کرده‌ای قول داده‌ام ترا یک لقمه چرب بکنم؟ دوستان من منتظر چنین ضیافت باشکوهی هستند."

به این ترتیب چشم‌هایم را بسته و فورن مردم. و در انتظار دندان‌هایی تیز چشم‌براه ماندم و امیدوار بودم آن دندان‌های کوچک قادر به دریدن گوشت سرد شده‌ی من باشند.

شُکری النُمیر حیاط مدرسه‌ای را که چندین سال در آن تدریس کرده بود، ترک کرد. باعث تعجبش شد که پاره کاغذی سفید را آویخته به دست‌گیره‌ی در آش‌پزخانه دید. زنش در آن نوشته بود، مادرم مریض است. به عیادت او رفته‌ام. در همان نوشته، زنش او را راهنمایی کرده بود که غذا در یخ‌چال است و پیش از خوردن آن را گرم کند. توجهی به فرمان زنش نکرد و در خانه کوچکش سرگردان و دل‌تنگ قدم زد. به نظرش رسید از دانش‌آموزان خواسته انشایی درباره‌ی مردی که بیوه‌ای نازا را دوست دارد و با او ازدواج کرده، بنویسند. از تنها ماندن در خانه دلش گرفت. به خیابانی شلوغ وارد شد و پیرزنی را که بسیار به مادرش شبیه بود، دید که می‌خواهد از عرض خیابان بگذرد. پیش‌رفت تا به او کمک کند، اما پیرزن با کیف دستیش به سر او کوفت و او را متهم کرد که قصد دزدیدن کیفش را داشته است. به این ترتیب شرم‌سارانه به یاد مادرش افتاد که چندین سال او را از یاد برده بود. به گورستان برای دیدار مادرش شتافت و بسیار نزدیک او با سری فرو افتاده ایستاد. مادرش پرسید: "ازدواج کرده‌ای؟"

"بله ازدواج کرده‌ام."

"چند تا بچه داری؟"

"فقط یکی."

"دروغ نگو!"

"اصلن بچه ندارم."

"تقصیر تو یا او ست؟"

بدون خدا حافظی با مادرش قبرستان را ترک کرد. کوشید سوار اتوبوس شود. اما راننده اجازه نداد او سوار شود. علی رقم آن که بسیاری از صندلی‌های اتوبوس خالی بود، راننده اظهار داشت، اتوبوس پر است و او باید اتوبوس بعدی را سوار شود. شُکری به هر چه اتوبوس و اتوبوس سوار است دشنام داد و پای پیاده به خانه رفت. به وضوح خسته و گرفته بود. دید همسرش با بچه‌هایی نامریی بلند بلند حرف می‌زند و می‌خندد. درباره مادر مریضش پرسید. زن جواب داد: "گمان نمی‌کنم این بار جان در ببرد." بعد زن رو به بچه‌های نامریی گفت: "یالا بیایید به پدرتان سلام کنید." فریاد شادی بچه‌ها بلند شد. شُکری به رخت- خواب رفت تا در غوغای کودکانی بچه‌ها که گوشش را می‌آزاد بخوابد.

وقتی شُکری النمیر صبح چشم از خواب گشود، خانه به سنگینی سکوت قبرستان ساکت بود. زنش در آشپزخانه با لباس سیاه نشسته و قهوه می‌نوشید و گریه می‌کرد. از شوهرش خواست مانند او لباس عزا بپوشد. و گفت: "عجله کن و گرنه به تشیع جنازه مادرم نمی‌رسیم."

شُکری فوراً و بدون معطلی لباس مشکی پوشید و به- بچه‌ها سفارش کرد صبح‌هانه‌شان را به سرعت بخورند تا از مدرسه عقب نمانند.

فتحی گرسنه بود و دو سیب سرخ و سبز خرید. به پارکی در آن نزدیکی رفت و روی نیم کتی نشست. می خواست سیب سبز را گاز بزند. سیب سبز گفت: "مرا بدون محکمه اعدام می-کنی؟"

فتحی گفت: تو ارزش انسانی نداری."

"یعنی حتا حق نوشتن وصیت نامه هم ندارم؟"

فتحی جواب داد: "ترا نمی خورم. نمی خواهم متجاوز به حقوق سبزها باشم."

او رفت، گازی به سیب سرخ بزند، اما سیب سرخ با لحنی تهدید آمیز گفت: "اگر مرا بخوری پشیمان می شوی."

"خدا ما را از شر پشیمانی نجات دهد."

سیب سرخ گفت: "من یقین دارم تو نمی دانی من که هستم. و هم چنین نمی دانی از کدام قسمت کمک خواهد رسید."

فتحی با ناباوری پرسید: "تو از حرب حاکم یا مخالف دولت هستی؟"

"تو در فکر این هستی که از من در خصوص باندهای قاچاق و پخش کنندگان مواد مخدر هم سوال کنی؟"

"شاید برادرت افسر ارتش است!"

"هیچ شنیده ای سیب اسلحه حمل کند و آدم بکشد؟"

"پس حتمن عمویت وزیر یک وزارتخانه است!"

"هیچ مسخدم دولتی در خانواده‌ی من وجود ندارد. کارهایی که درخت سیب انجام می‌دهد، هیچ ربطی به‌دستور دادن، قانون و تصمیم‌گیری ندارد."
"بی‌شک داییت از آن‌هایی است که عمامه‌ی بزرگ بر سر دارند؟"

"چنین اتهامی به‌سیب سرخ کاملن ناروا است."
"پس شاید یکی از اقوامت از میلیونرهای معروف است؟"
"یقین دارم هیچ گزارشی از مراجعه‌ی درخت سیب به‌هیچ بانکی در دست‌رس باشد."

فتی با خنده‌ای تمسخرآمیز خندید. بدون معطلی سیب سرخ را خورد و بی‌توجه به‌فریادهای شکایت‌بار سیب سبز آن‌را هم فرو داد. لب و دهانش را با یک دست‌مال کاغذی پاک کرد و آن‌را به‌دور افکند. تنها دست‌مال کاغذی از بی‌توجهی مردم به‌نظافت شهر شکایت کرد.

پیر زنی که پشتش خم بود، به پارکی رفت که درختانش
 لخت بودند. در برابر مجسمه‌ی سنگی مردی با صورتی پر
 صلابت ایستاد. دست راست مجسمه به علامت استحکام و
 قدرت و تفاخر بالا رفته بود و چپ‌بلهوسان نامریی خود را تشویق
 می‌کرد. پیرزن غرق اندوهی بود که زانوانش را سست می‌کرد.
 دلش می‌خواست خنجری در چشمان مردی که پسران و
 شوهرش را کشته بود، فرو کند. اما نگاهش اجازه نمی‌داد، بیش
 از فروتنی و اندوهش پیش‌تر برود. پیرزن به نظرش رسید، در
 خود فرو می‌شکند. آن‌چنان در خود فرو شکست که ناپدید شد.
 همه چیز در اطراف او از ساختمان‌ها و مردم ساکن آن با او
 ناپدید شدند. هیچ چیز باقی نماند، مگر مجسمه و پرندگانی که
 از ریختن مدفوع خود بر سر و روی مجسمه لذت می‌بردند.

آن چه بر سر او آمد، غیر قعبله باور است. او (خدا نگه-
 دارش باشد). یک شهروند را بی آنکه بداند، شاعر برجسته‌ای
 است، بلعید. پس از آن شخصیتش عوض شد. او (خدا نگه-
 دارش باشد). پس از آن خالق شاعرانی شد. در حالی که پیش از
 آن تفاوت گوز و شقیقه را نمی‌دانست.

آن چه برای او پیش آمد غیر قعبله باور است. هر وقتی
 که او (خدا نگه‌دارش باشد). یکی از ما را می‌بلعید، به‌عنوان
 مرثیه ما سخن‌رانی غریبی می‌کرد که هر کلمه‌اش به‌سیاهی ذغال
 بود و مثل نمکی که بر زخم پاشیده شود.

برای او (خدا نگه‌دارش باشد). چه پیش آمده بود، غیر
 قعبله باور است. آن چه هم برای ما پیش آمده بود، هم‌چنان
 غیر قعبله باور بود. کسی که بدن ما را قورت داده بود و بر
 کشته‌ی ما می‌گریست، یک نفر بود و ما نمی‌بایست تفنگ را
 دوباره شلیک کنیم. ما تفنگ را حتا یک بار هم شلیک نکردیم،
 چون سگ‌هایی که دچار سوء هاضمه شده بودند و همیشه در
 حال پارس کردن و جنگیدن هستند، مرتباً اعلام می‌کردند،
 دشمن در حال رسیدن هستند. او (خدا نگه‌دارش باشد) و
 مردان سرافراز سبیل‌دارش، با بدن‌هایی که زیر فشار سنگینی
 سلاح‌ها خم شده بود، می‌دویدند که از ترس سرهاشان را زیر
 بالش‌ها پنهان کنند، بی آن که حتا فکری برای بقیه بدن‌شان به-
 کله‌شان رسیده باشد. آن‌ها همه، بی‌هیچ توجهی به‌دستانی که

لباس‌ها را از تن‌شان بیرون می‌آورد، خود را مخفی می‌کردند. زیرا محافظت از گردن‌های خونین‌شان لذت راه رفتن را محو کرده بود. در عوض آن‌ها به دست‌های متجاوز برای اتحاد انسانی خیر مقدم گفتند. در همان حال هم شایع کردند، سربازان دشمن همه زنانی بسیار زیبا بودند و از حضور آنان لذت با شکوه بر پهنه‌ی آسمان و زمین و دریا پخش شد. درست در همان لحظه گوش‌های او (خدا نگه‌دارش باشد) بزرگ و پهن شد و توانست فریاد مردم را که بر آسمان پنجه می‌کشید، بشنود. فریادی که در خواست قطره بارانی بود که بر ایشان ببارد. او (خدا نگه‌دارش باشد) با گوش‌های درازش درخواست مردم را شنید و باران خودش را بر سر مردم ریخت. بارانی که هر قطره آن در سر مردم سوراخ‌های گشادی ایجاد می‌کرد و آن‌چه در کله‌ی مردم بود می‌مکید و کله را به کدویی تنبل بدل می‌کرد که صاحب آن هزاران سال بود که مرده بودند. مردم ترسیده فریاد استغاثه‌شان به آسمانی بلند بود که چیزی نبود، به جرّی بی‌پایانی کر و لال، پس تنها راه چاره برای مردم مراجعه به خود او (خدا نگه‌دارش باشد) با خندهایی که اشک به چشم می‌آورد بود. چون او تنها کسی بود که میتوانست استجاب آن‌ها را اجابت کرده و به نجات آن‌ها بیايد. قبایل بزرگ پیش دويدند که سرودهای تحسین خود را نثار او کنند، اما نه قبیله‌ی کوچک ما که همیشه دور از محبت و تحت بدترین نفرت‌ها بود. قبیله‌ای که ثروتش ريوه شده بود و زنانش زیر فشار بدن متجاوزین به عنف بود. چنین بود که قبیله‌ی ما اسباب تمسخر و خنده‌ی قبایل دیگر شد. ما سوگند خوردیم، اگر میلیون‌ها سال طول بکشد برای

پس گرفتن سرزمینمان، ثروتمان و زنان پایمان شده‌مان، به‌پا خیزیم تا آب‌روی‌مان را باز خریم.

ما اما تهی‌دست و ضعیف بودیم و ترس به‌جای خون در رگ-
هامان جریان داشت. سال‌های سال گریه کردیم و کمک
خواستیم، از او که تنها یاری دهنده‌مان بود. او ارتشی پنهانی برای
ما فرستاد که اسلحه‌های نوین برای ما هدیه آوردند. اسلحه‌ها
را با اعجاب و تحسین آزمودیم. به‌محض لمس چنان سلاحی
بود که بدن‌هامان نیرو گرفت و ترس رخت بربست و دیگر
وحشتی از هیچ کس برجای نماند. ما وقت را غنیمت دانسته
بازاری گشودیم و رونقش هر روز بیش‌تر شد. ثروت و امکانات
ما بیش‌تر شد و هیچ نیاز نبود مگر عمری طولانی.

علی الطیب از بی‌هوشی چند ساله در بیمارستانی که او را به پیرمردی کوژ پشت با پوستی ورم کرده که قادر نبود بی‌تکیه بر عصا قدمی بردارد، تبدیل کرده بود، به‌هوش آمد. از بیمارستان مرخص شد. وقتی به‌خانه رسید، هم‌چون جوانی نیرومند و قوی با خوش‌آمدگویی اقوام و آشنایانی که برای شکرانه سلامتی او از بیماری بدخیم گرد آمده بودند؛ رو به‌رو شد. او مرتب از احوال و خبرها پرس‌جو می‌کرد، تا دریافتی کامل از اوضاع در مدتی که بی‌هوش در بیمارستان بوده، به‌دست آورد. البته پرسش‌هایی هم بود که هیچ رابطی به‌زندگی ایشان نداشت و جواب‌ها کوتاه و مستقیم بود.

آفتاب هر صبح طلوع می‌کند. بعد از روز شب می‌آمد. روزهای تابستان طولانی گرم است و روزهای زمستان کوتاه و سرد.

رئیس جمهور هنوز در پست خود پای‌دار است و هیچ تغییر نیافته است. کسی جانشین او نشده است. مرتب جوان‌تر می‌شود و سالم‌تر به‌نظر می‌رسد. در مراسم تشیع جنازه همه‌ی هم‌راهانش شرکت کرده و حتا نوه‌های آن‌ها را به‌خاک سپرده است.

رئیس جمهور جدیدی انتخاب نشده، او تغییر نکرده و هر روز ده کیلومتر قدم می‌زند.

سخن‌گوی مجلس هنوز همان‌ست که بود، تغییر هم نکرده است. او از چهار زن پیشین خود جدا شده و در حال

ازدواج با زن تازه‌ای است که حدودن بیست ساله به نظر می‌رسد.

وزیر امور خارجه تغییر نکرده، جانشینی هم ندارد، او وزیر دایمی امور خارج به نظر می‌رسد.

وزیر دفاع تغییر نکرده، جانشینی هم ندارد. او در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند چند بانک را با سرمایه شخصی بخرد.

وزیر تجارت و امور بازرگانی تغییر نکرده، جانشینی هم ندارد. سرگرمی دایمی او خرید و جمع آوری قالی‌های گران‌قیمت و عتیقه‌ی ایرانی است.

وزیر اطلاعات تغییر نکرده، جانشینی هم ندارد، تنها وظیفه او سخن گفتن و مجیز از بزرگان و صد البته ریاست جمهور است.

وزیر فرهنگ تغییر نکرده، جانشینی هم ندارد، فرهنگ قبل از مرگش همه‌ی هستی خود را نقدن به او بخشیده است. وزیر بهداشت تغییر نکرده، جانشینی ندارد و سلامتش تضمین شده است. حدس زده می‌شود، ممکن است در ده سال آینده سرماخوردگی مختصری پیدا کند.

وزیر آموزش و پرورش تغییر نکرده است، جانشینی هم ندارد، تنها شایع است که احتمالن در صد سال آینده تغییر کند. وزیر کشور تغییر نکرده، جانشینی برای او قعبله تصور نیست، چه‌طور ممکن است تا آفتاب بر یک مدار می‌گردد او تغییر پیدا کند؟

علی الطیب از اقوامش راجع به قهوه‌خانه‌ای که گاهی به-
آن سری زد، پرسید. معلوم شد، قهوه‌خانه خراب و زمینش برای
پیست اتومبیل رانی اختصاص یافته است. او در باره روزنامه
نویسی که جرات کرده بود و حرفی زده بود، پرسید که شنید حالا
مغازه تعمیر کفش و پینه دوزی باز کرده است.

از رقاصی که بسیار دوست می‌داشت پرسید، و فهمید:
توبه کرده و عبا و لباده سیاه می‌پوشد و به زیارت حرمین شریفین
مشرف شده است. از هنرمند برجسته تئاتر پرسید که معلوم
شد، سرطان گرفته و عمرش را به شما بخشیده است. از
برجسته‌ترین موسیقی دان عصر پرسید که گفتند: برای تلویزیون
فیلم‌های تبلیغاتی می‌سازد. از شاعری که بیش‌تر اشعار او را به-
خاطر سپرده بود پرسید، شنید که بیچاره از تنگ‌دستی خود
کشی کرده است.

همان‌طور که "کمال‌المذهب" سنگین و تلوخ‌وران نیمه شب از میخانه بیرون آمد، به‌عنوان یکی از اعضای مخفی سازمانی مذهبی که مرتکب چندین خراب‌کاری و قتل اشخاص شده بود، دست‌گیر شد. او ترسید و متعجب شد. اما حیرتش بر ترسش غلبه کرد و زیر خنده زد. خنده‌هایی که باعث سیلی، مشت و لگد بازجویان شد. او از بازجویان تقاضا کرد، درباره‌ی او پرس‌جو کرده و نحوه‌ی زندگی او را بررسی کنند، چون او در تمام مدت عمر خود پا به‌هیچ مسجدی نگذاشته است. او هر شب قمار کرده و مست می‌بایست کسی او را به‌خانه برساند. تمام عمر را در پی زنان زیبا بوده است. بازجویان حرف او را باور نکرده و معتقد بودند، همه‌ی این‌ها صورتکی بوده که در زیر آن اعمال زشت و غیر انسانی را مرتکب شود.

کمال ماه‌ها در سیاه‌چال بازجویان در ترس و اضطراب به‌سر برد. جایی که مجبور شد، اعمالی را که نمی‌دانست چیست و ارتباطاتی که هرگز به‌فکرش هم نرسیده بود، بپذیرد. به‌این ترتیب آن‌قدر در زندان ماند که دانست فقط پس از مرگ رهایی از چنین جایی ممکن است پیش بیاید.

به‌طور غیر مترقبه و دور از انتظار، حکومت مخفیانه با سازمان تروریست‌های مذهبی به‌توافقی رسید و اعضای آن‌را از زندان آزاد کرد، اما هیچ‌کس توجهی به‌کمال‌المذهب نکرد. او اعتراض کرد و به‌مخالفت درخواست کرد، اما به‌طور حقارت-

آمیزی به او گفته و تاکید شد که او مردی فاسق و گناه‌کاری و بی‌ایمان است که هیچ ارتباطی با مذهب‌یون ندارد، بنا براین نمی‌تواند، هیچ بهره‌ای از قرارداد صلح ببرد.

او به سختی ناراحت شد و تصمیم به فرار گرفت. توانست از زندانی که هیچ‌کس تا کنون نتوانسته بود، از آن بگریزد؛ فرار کند. تمام زندانبانان از حسادت دل‌چرکین شدند که توفیق او نه تنها امنیت زندان را بر باد داده بود که حالا به عنوان شخصی آزاد از هوای آزاد بهرمند شده بود. همه دست‌گاه‌های امنیت تحت فشار قرار گرفتند و دیوانه شدند. زیرا قدرت جهنمی‌شان تحقیر شده بود. دستورات تازه صادر شد که او را دست‌گیر کرده به زندان بازآورده آن‌قدر بزنند که گوشت و استخوانش خرد شود. مردان تیره‌خوی تند مزاج امنیتی مانند زنبور دست به کار شده و همه‌جا را جستند.

به خانه‌ها هجوم آوردند، شیشه‌ی در و پنجره‌ها را شکستند، اثاث خانه را زیر و رو کردند، کتاب‌ها را پاره کردند و هر کسی را که مشکوک به آشنایی با کمال المذهب بود، بازجویی کردند. اما موفق به دست‌گیری او نشدند. به نظر می‌رسید او بخار شده و به هوا رفته است. البته او آب نبود که بخار شده باشد. بلکه آن‌قدر عاقل بود که به خوبی و درستی تغییر قیافه‌ای داده بود که مادرش هم قادر به شناخت او نبود. آن‌چنان که اگر در خیابان مادرش را نگاه می‌داشت و می‌گفت پسرش است، او با خشنونت و عصانیت ادعای او را نمی‌پذیرفت و به شدت رد می‌کرد. او هم‌چنین همه‌ی مدارک و اسنادی را که لازم داشت

جعل کرده بود. پول هم به قدر کافی داشت که از زندگی و آزادی بیرون از زندان لذت ببرد.

دست گاه امنیت از دست گیری او ناتوان ماند و به ناچار شایع کرد، او به خارج گریخته است، یا مخفیانه به وسیله اعضای باند مذهبی به جرم لودادن اعضا اعدام انقلابی شده است. اما کمال المذهب نه گریخته بود و نه به قتل رسیده بود، بلکه با مبدل کردن قیافه و لباس در سرزمین خود زندگی می کرد. اتفاقن زنی را که دوست می داشت و احترام می کرد ملاقات کرد و با او ازدواج کرد.

مردان مسلح پلیس در سپیده دم از دیوار خانه‌ی "فرید المحرابی" بالا رفته او را از رخت‌خواب بیرون کشید با همان لباس خواب به بیمارستان مخروبه که حالا محل بازجویی شده بود، بردند. در آن‌جا او را در برابر پاهای بازجو که با موهای پریشان و با لباس زیر کثیف نشسته بود، به زمین زدند. بازجو خمیازه‌ای کشید و چشم‌های خواب‌آلودش را مالید، مثل این که از فشار ادرار از خواب بیدار شده بود. فرید به جرم رشوه دست‌گیر شده بود. به اطراف نگاه کرد و در جست‌جوی کسی بود که رشوه را قبول ندارد. اما بازجو سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: "مثل احمق‌ها رفتار نکن. به من خبر رسیده است که تو دشمن کسی هستی که رشوه می‌دهد یا رشوه می‌گیرد."

فرید المحرابی بهت‌زده هیچ در انکار اتهام صرفه‌جویی نکرد و اظهار داشت از خانواده‌ای است که هیچ‌کدام نعمت رشوه را انکار نکرده‌اند.

فرید به بازجو اعلام کرد، کسی است که هرگز از اطاعت فرامین پدر و مادر سرپیچی نکرده است. مادرش در بستر مرگ به او سفارش کرده است، هیچ رشوه‌ای را نباید رد کرد و پدرش تهدید کرده بود، او را از ارث محروم می‌کند، اگر بشنود کلمه‌ای علیه رشوه، چه کم و چه زیاد، از او شنیده شود. پدر به او سفارش کرده بود، رشوه را باید پذیرفت اگر چه کم باشد، چون

همان پلی است، به رشوه‌های بسیار بزرگ‌تر. باید به‌خاطر داشت، علامات کوچک همیشه به‌چیزهای بزرگ اشارت دارند. فرید المحرابی به‌بازجو گفت، آنچه او به آن متهم شده است دروغ محض است، چون اقوام، آشنایان و هم‌سایه‌گانش همه رشوه قبول می‌کنند. او گفت هم‌کارانش کوشیده‌اند سر کار رشوه بگیرند و با او رقابت کنند، اما هیچ‌کدام در این کار به‌اندازه‌ی او موفق نبوده‌اند. به‌همین جهت سر کارش به "تیشه" معروف شده است. باید قبول کرد، اگر قرار باشد با حقوق کارمندی زندگی کنیم، از گرسنگی خواهیم مرد.

او اضافه کرد، رشوه‌زیبایی و زینت زندگی روی زمین است. آن برای توفیق دوستان و سرشکستگی دشمنان خلق شده است.

فرید المحرابی پذیرفت هیچ‌چیز او را از روزهای طولانی شکنجه خلاص نکرد، مگر پذیرفتن رشوه و دفاع از رشوه. او به‌بازجو پیش‌نهاد هدیه‌هنکفتی کرد، با این قرار که سر هر ماه مبلغ آن افزایش یابد. پس بازجو به‌بی‌گناهی او پی‌برده دستور آزادیش را داد. فرید به‌خانه و خانواده‌ی خود مراجعه کرد و آن‌ها با او چنان برخورد کردند که گویی مرده زنده شده است. اما این دست‌گیری و پذیرش موقعیت جدید، وضعی برایش پیش آورد که دیگر نتوانست سری در میان هم‌کاران خود بلند کند.

برخورد خشونت باری بین "عبدالمجید الروایلی" دوزنده و فروشندگی مانتوهای سنتی زنان و "فواد سیرین" فروشنده لباس‌های مدرن که پیش از این عکاس بوده و از کسادگی کار به-فروشندگی رسیده بود، در گرفت. سیرین لباس‌هایی از خارج طبق آخرین مدهای رایج وارد می‌کرد. دعوای آن‌ها شدت گرفت، به‌خصوص که فروش‌گاه‌های آنان مقبله هم بود. فوادسیرین یقین داشت، با اقبالی که زنان به‌چیزهای تازه و مدهای روز دارند، رقیبش شکست خواهد خورد.

عبدالمجید الروایلی بی‌کار و دست روی دست ننشست و به‌امام مسجد محل مراجعه کرد، تا وظیفه‌ی دینیش را به‌او گوش زد کند که روی آوردن زنان به‌مد و دوری از لباس‌های سنتی چه تأثیری روی ایمانش خواهد داشت. امام آهی از جگر کشید که چه‌فایده وقتی مردم به‌موعظه و دستورات دینی توجهی نمی‌کنند. عبدالمجید به‌ناچار به‌مردان رجوع کرد که هم‌سران‌شان را به‌پوشیدن مانتوی سنتی مجبور کنند. مردان با اشتیاق تمام موضوع را قبول کردند، اما نگاه گیج و سرگردان‌شان عبدالمجید را متقاعد کرد که امروزه زنان تحت امر هیچ صاحب‌الامری نیستند.

عبدالمجید ناامید شد و از آن به‌بعد فقط چند دست مانتو زنانه دوخت. با یاس و حسرت جلو مغازه‌ی خود می‌نشست و گروه زنان مراجع به‌مغازه‌ی رقیب را تماشا می‌کرد.

به نظر می‌رسید، مبارزه بین دو هم‌سایه با پیروزی فواد سیرین به پایان رسیده است، چون او محصولاتی کاملن مد روز و پر طرف‌دار می‌فروخت و زنان طلب آن بودند. در حالی که تنها مشتریان عبدالمجید پیرزنی بودند که روزهای روز به دنبال چیزی ارزان سر و ته بازار را به هم می‌دوختند و تا فروشنده را قبض روح نمی‌کردند، سکه‌ای از ایشان به در نمی‌آمد. اما پس از مدتی فواد سیرین متوجه شد، مشتریان کم و کم‌تر می‌شوند و کاسبیش چندان رونقی ندارد. مقصر این امر هم کسی نبود، مگر عبدالمجید روایی که دیگر مانند او نه می‌دوخت و نه می‌فروخت بلکه کارخانه‌ی تولیدی لباس دایر کرده بود.

او با تقلید آخرین مدل‌های خارجی لباسی ارزان تولید می‌کرد. او می‌گفت، اجناس خارجی فقط برای مصرف سریع و موقت است. مشتری باید زود به زود آن را عوض کنند، چون بیش از چند ماهی قعبله مصرف نیست. در ضمن او لباس‌هایی تهیه کرد که زنان مجبور به نو کردن آن زود به زود نبودند، مگر زنان ثروتمند و ول‌خرجی که انباری از لباس‌های نو در خانه دارند. او خود را ملزم به کپی کردن مدل‌هایی زیبا، قعبله مصرف و از نظر اجتماعی پذیرفتنی می‌دانست.

فواد سیرین کوشید مشتریان را قانع کند، لباس‌های تقلیدی با پارچه‌های وطنی قعبله‌یت و ارزش لباس‌های اصلی وارداتی را ندارد. اما کسی به دلایل او توجهی نکرد، زیر ارزانی قیمت خود تعیین کننده اصلی به شمار می‌رفت. حالا نوبت فواد بود که قبول کند، مبارزه را به هم‌سایه‌ی رقیب باخته است. به-ناچار واردات لباس را ترک کرد و مجبورن از تولیدات مجید

خرید کرد. او باخت خود را پذیرفت و با شرکای خود قرار قاجاق
اجناس مجید به کشورهای خارجی که در پی مد و مدال‌های نو
بودند، را گذاشت.

هیچ کس از عمر الدکر بدش نمی آمد، چون او مردی فروتن و شاد بود و از موقعیت خود به عنوان پلیس در یاری به زندانیان به صورت دادن نصایح و توصیه ها و حيله هاي مخفيانه برای رهایی از شکنجه حتا رهایی از زندان طویل المدت به هنگام بازجویی، دریغ نمی ورزید. در حالی که همزمان به صورت پستیچی بین زندانی و خانواده اش عمل می کرد.

هیچ کس از عمر الدکر بدش نمی آمد، چون او از زندگیش راضی بود. هرگاه کسی به او مراجعه می کرد، تا کاری انجام دهد که زندگی به او و خانواده اش خوش بگذرد، می گفت: "ستایش خدای را از مس تا طلا. چه کسی شنیده است که مس طلا شود، یا طلا به مس تبدیل شود."

هیچ کس از عمر الدکر بدش نمی آمد، اما وسایل خانه- اش وقتی در اداره مشغول خدمت بود و زنش برای دیدار اقوام رفته بود و کودکان در مدرسه بودند، دزدیده شد. اگر چه وسایل خانه او ارزش دزدیدن را نداشت و زمان نو بودنش هم وسایلی ارزان و معمولی بودند. جستجوی عمر نتیجه ی سودمندی نداشت. هم سایه گان گفتند: "وقتی وسایل خانه حمل می شد، آنان فکر کردن او بی خبر نقل مکان کرده و از این بی حرمتی او را سرزنش کردند."

عمر البکر بیش تر متعجب شد که چند روز بعد هم- سرش نیز دزدیده شد. آن چه برای او اتفاق افتاد به راستی جای

حیرت داشت، چون هم سرش نه جوان بود و نه زیبا بود. او چاق و زشت و پر سر و صدا بود، نه شراب بود و نه سرکه.

چند هفته بعد، سه فرزند، عمر هنگام بازگشت از مدرسه ربوده شدند، هر چند آن‌ها هیچ هنری به جز فحاشی و بلعیدن غذا که از آن سیرمانی نمی‌فهمیدند، نداشتند. به نظر می‌رسید، رباینده‌گان مردمی احمق بوده‌اند.

این دزدی‌ها روی عمر الدکر هیچ تاثیری نداشت. هنوز می‌خندید و حریصانه غذا می‌خورد و مثل معمول می‌خوابید. شایعه‌ای به راه افتاد و کسانی که مایل بودند، نیز باور کردند؛ که خود او مقصر و مرتکب جنایت است، تا این که عمر الدکر خودش ربوده و ناپدید، مانند گرد و غبار در روزی بارانی. همه کسانی که او را می‌شناختند، این را غیر قعبله باور می‌دانستند. چون عمر الدکر آدمی سست و تنبل، پر خورد و خروپف‌کنان در هنگام خواب با یک دوجین امراض گوناگون بود. اما کسانی که به وسیله پلیس دست‌گیر یا جلب شده بودند، بیش از همه زیان دیدند، چون در بازجویی‌ها جواب‌هایی دادند که باعث طولانی شدن مدت زندان یا شکنجه و تنبیه بدنی شد.

بالاخره عمر الدکر آزاد شد و به کار خود بازگشت، اما تغییری باور نکردنی در وی رخ داده بود. این بار او پلیسی بسیار ظریف، هوشیار، عبوس، سخت‌گیر، بی‌ادب و سرد مانند مرگ بود. او در محله‌ی دیگری از شهر ساکن شد و خانه‌اش پوشیده از وسایلی مدرن و شیک، آن‌چنان که افسران اداره پلیس هم چنان تجملاتی به‌خود ندیده بودند. همه‌ی دزدان از او می‌ترسیدند، چون او همه آن‌ها را یکی یکی خوب می‌شناخت،

درست مانند مامایی که بند نافشان را بریده بود، پس می-کوشیدند، او را خوش حال و راضی نگاه دارند. او حتی کسانی را که هنوز دزدی نکرده، اما می رفتند در آینده دزد شوند زیر نظر داشت.

عمر در کارها و امور آنها تا وقتی بر سر پیمانشان بودند، دخالتی نمی کرد. نیمی از آنچه دزدان در یک روز دزدیده بودند، سهم خودشان بود و نیم دیگر به عمر تعلق داشت که بدون کم و کاست به دست می آورد و مرتب تکرار می کرد: "من فقیر به دنیا آمدم، اما فقیر نخواهم مرد."

او برای هیچ کس استثنایی قایل نبود، وقتی پسرش را با کتابی که از کتابخانه ی عمومی دزدیده بود، دست گیر شد، نیمی از صفحات کتاب را شمرد و برای خود پاره کرد. یا اگر دزد دروغ گوی مکاری را دست گیر می کرد که می خواست به او حقه بزند، فورن سهم خود از اموال دزدیده شده را می افزود و یا همه-ی آن را برای خودش مصادره می کرد.

روزی دزد تازه کاری به خود جرات و جسارت اعتراض داد و گفت: "این ما هستیم که کار می کنیم. از فرمان خدا سرپیچی کرده و خود را در معرض خطر قرار می دهیم، در حالی که تو سر سلامت مشغول استراحت هستی و حاصل کار ما را بی هیچ خجالتی بالا می کشی."

عمر با تمسخر خندید و گفت: "این نهایت ابتذال است که با نادانی ذاتی خود چنین حرفی می زنی. اگر تو عاقل بودی، باید بود دست و پای مرا می بوسیدی. چون من با برداشت نصفی

از دزدی تو نیمی از گناه ترا بر دوش می کشم و در روز حساب باید جواب گو باشم."

عمر معروف بود که عصبانی نمی شود. زنش او را مسخره می کرد و می گفت: "تو بهتر است، نزد یک روان پزشک بروی، شاید کمی از این سردیت کم شده و عصبانی شوی. اما روزی به شدت عصبانی شد، چون خبر به او رسید، مردی خانه اش را فروخته و می رفت در بانک آن را به صورت حساب پس انداز ذخیر کند که سارق مسلحی او را تسلیم کرده و مالش را به غارت برده و خود فرار کرده است.

عمر احساس غبنی می کرد که هرگز شفا نیافت. چون باور نمی کرد، هنوز دزدی یافت شود که او را با چنین گستاخی شکست دهد. فکر می کرد، از چه راهی او را به دست آورد و بداند او چه کسی بوده است، حتا اگر در هفت طبقه زیر زمین مخفی شده باشد. عمر به خود قول داد، وقتی او را بیابد، چنان درسی به او بدهد که هیچ دزدی تصور چنان کاری را نکند. اما دزد هم چنان ناشناخته باقی ماند و از دزدی خود بهره مند بود. عمر چنان مایوس شد که لذت جویی و کامروایی را کنار گذاشت. از پرخوری دست کشید، و لب به غذا نزد، مگر گاه و گداری، فقط می نوشید و مست می کرد. کار به جایی کشید که دچار ناخوابی شد و با قرص های خواب آور هم به خواب نمی رفت، تا آن که با دردی بسیار شدید از دنیا رفت. دزدان بی ترس و واهمه، نه خوش حال و نه غمگین، در تشیع جنازه ی او حاضر شدند. زیرا می دانستند، با غیبت هر پلیسی فورن جانشینی برای او تعیین می شود. آن ها با سرهایی فروافکنده دیدند، جنازه ی او پیچیده

در کفن به قبر داخل شد. آن‌ها در نهایت نومی‌دی پراکنده شدند، زیرا در میان مشایعت کنندگان کسی نبود که جیبش را خالی کند.

عمر خود را خوابیده در میان خاک‌های نمدار تنها دید. آرزو کرد، کاش بالش پر پنبه‌اش را با خود آورده بود. قبر آن قدر تاریک بود که اگر دست می‌توانست حرکت کند، فقط تاریکی را می‌گرفت. با خودش گفت: "این است دلیل نا آگاهی شرکت برق از مرده و زنده."

وقتی شب رسید، دو فرشته، بدون دعوت قبلی یا اجازه برای دخول، وارد قبر شدند. با آن که اصلن آن‌ها را نمی‌شناخت، به آن‌ها خوش آمد گفت. آن‌گاه اظهار تاسف کرد که نتوانسته آن‌ها را در لباس رسمی پلیس که در آن هیچ‌گاه خدا و پیامبر و حکومت را فراموش نکرده، پذیرایی کند. از آن‌ها پرسید چه مدت طول می‌کشد تا ترتیب انتقالش به بهشت داده شود. و برای پرسش خود عذر آورد که پیش از این هرگز نمرده بود، تا خود چه گونگی کار در جهان دیگر را بداند. او به گفته خود افزود، هر چه باشد بهشت نیز پلیس خبره و کاردان لازم دارد. فرشته‌ها به او گفتند، کار آن‌ها بازجویی درباره‌ی نحوه‌ی زندگی وی روی زمین است که اکنون تمام شده است. پس باید به سوالاتی پاسخ داده شود. اخم‌ها در صورت عمر نمایان شد و با ناباوری گفت: "هیچ باور نمی‌کردم دنیا به این طرز مسخره تغییر کند، من، کسی که از همه سوال پرسیده و منتظر جواب مانده‌ام، در این‌جا مورد بازجویی قرار گرفته و مجبور به جواب دادن باشم."

عمر الدکر از جواب دادن به هر پرسشی خود داری کرد و در عوض به فرشته‌ها گفت قصد چرخید و از این شانه به آن شانه شدن دارد و اگر طلب کار خیر هستند به او کمک کنند. پس از آن در خصوص دزدی که روی دست او بلند شده و شهرتش را لجن مال کرده بود، پرسید. او قسم خورد به همه‌ی پرسش‌های آن‌ها جواب خواهد داد، اگر اسم آن دزد را به او بگویند. فرشته‌ها به او گفتند، آن‌ها کاری به کار دنیای دزدها ندارند و تا او نمیرد و مورد سوال و جواب قرار نگیرد، از اسم او چیزی نمی‌دانند. عمر از شنیدن این خبر کمی احساس راحتی کرد و گذاشت اخم‌هایش کمی باز شوند و گفت: "من چه قدر احمق بودم که می‌خواستم نام کسی را بدانم که حتا فرشته‌ها هم او را نمی‌شناسند."

عمر به اطلاع فرشته‌گان رساند، با همه‌ی احترامی که برای دیدار آن‌ها قایل است، اجازه می‌خواهد دوباره جایش را عوض کند و فردا شب به سوالات آنها جواب خواهد داد.

مدیحه زنی است که وقتی می‌بیند دو نفر دوستانه صحبت می‌کنند، به آسانی بیمار به نظر می‌رسد، چنان‌که همه قوه و قدرت خلاقه‌اش صرف شایعه‌سازی و نیرنگ‌بازی به کار می‌افتد. تبدیل به ماری می‌شود که دست از کار نمی‌کشد، مگر وقتی دو دوست تبدیل به دشمنان خونی هم شوند. در چنین حالتی مدیحه از نظر شوهرش "ربیع السقال" چیزی نیست، به جز زنی ساکت و آرام یا زیبایی سبزه رو. او زنی فروتن و کم حرف و آن‌چنان صبور است که اگر گریه‌ای شام شبش را بخورد، دل‌رحمیش اجازه نمی‌دهد آن‌را براند.

وقتی کار شوهرش شکست خورد و مجبور شد، اعلام ورشکستگی کند، او شوهرش را ترک نکرد و برعکس او را تشویق به پای‌داری در برابر طلب‌کارانی کرد که چیزی در مغازه و خانه‌ی او باقی نگذاشته و همه دارایی او را ضبط کردند. حتی بعضی از آن‌ها او را تهدید به مرگ کردند، اما مدیحه جوابی دندان شکن به آن‌ها داد: "ممکن است کشتن او آسان به نظر بیاید، اما پول شما را پس نخواهد داد. تجارت یعنی یک روز رونق و یک روز کساد. اگر او زنده بماند، امکان این هست روزی طلب شما را پرداخت کند."

اما خشم‌گین‌ترین آن‌ها "فهد الرامی" حاضر نبود، با هیچ منطقی سر عقل بیاید و معتقد بود اگر پسرش را از دست بدهد، بهتر است که مالش تلف شود. او به سخی تصمیم به دزدیدن

مدیحه گرفت و قسم یاد کرد، زن را گروگان خواهد گرفت، تا شوهرش مجبور شود، مال او را پس دهد. پس مدیحه را به- خانه‌اش که زن و سه‌خواهر ترشیده‌اش زندگی می‌کردند، برد. ربیع به‌پلیس مراجعه نکرد، زیرا او از محیطی می‌آمد که کم‌تر به‌پلیس اعتماد دارند. او به‌عاقله مردان بازاری رجوع کرد که حرف‌شان در آزاد کردن مدیحه کم‌تر اثری در فهد الرامی داشت. او در جواب ریش سفیدان بازاری گفت که مدیحه را در کمال عزت و احترام آن‌قدر نگه‌می‌دارد تا به‌پولش برسد.

یک هفته نگذشته بود که رامی به‌واسطه وضع خانه‌اش در اثر دسیسه‌های مدیحه شوکه شد. کار خودش با زنش به- دعوا و مرافعه کشید، زنش در عوض با خواهران خانه مانده‌ی او ستیز آغاز کرد و اختلاف بین خواهران به‌جایی رسید که پنجه به‌روی هم کشیدند و برای کتک‌کاری از لنگه کفش استفاده کردند. فهد متوجه شد، اگر مدیحه را بیش از آن در خانه نگه- دارد، دیوارها با هم به‌اختلاف رسید و سقف را واژگون خواهند کرد. با عجله شروع به‌اقدام برای بازگرداندن مدیحه به‌شوهرش کرد. نزد ربیع السقال با عذر و لعنت بر عصبانیت که ندانسته کار دست آدم می‌دهد، رفت. ربیع از او پرسید: "تکلیف بدهی من به‌تو چه می‌شود؟"

فهد کمی به‌اطراف نگاه کرد که گویی سوال از شخص دیگری است و پرسید: "کدام پول؟" وانمود کرد که بسیار متعجب شده است و ادامه داد: "من در تمام عمر چیزی به‌تو قرض نداده‌ام. شاید در صورت حساب‌ها اشتباهی رخ داده است."

فهد الرامی با عجله از خانه ربیع بیرون رفت. ربیع دید
زنش با تعجب به اطراف نگاه می‌کند که چه اتفاق افتاده است.

او وانمود می کرد به طور جدی و علاقه مندانه به آنچه می گوید، گوش می دهد. سعدی به زنش نگاه می کرد و خشم خود را با نگاه به دهانی که باز می شد و کلماتی که بی وقفه از آن می بارید، پنهان می کرد. یقین داشت، اگر در این هنگام با چاقو به او بزند از رگ های او چیزی به جز کلماتی که شبیه جوجه تیغی هستند خارج نمی شد. او دربارہ هم سایه گان، دورغ هاشان و ظاہرپرستی شان یک ریز حرف می زد. یک بند از قصاب که از خدا نمی ترسد و کلاه سر همه مشتریانش می گذارد، حرف می زد که اگر مشتری مادرش باشد رحم نمی کند. او از گربه هایی که در خیابان پرسه می زنند، حرف می زد؛ که به خانه مردم دست برد زده گوشتی را که برای پختن غذا آماده کرده اند، می دزدند و بچه گربه ها را با گوشت نرم شده تغذیه می کنند. او تنها سگ ها را ترجیح می داد، سگان درنده ای که نسل گربه ها را از زمین بردارند. سعدی حرف او را قطع کرد و از او خواست ساکت باشد، حتا برای دو دقیقه. زن با نگاهی شماتت بار به او نگاه کرد و گفت: "حرف های من به تو برمی خورد؟"

"خدا به ما رحم کند. مقصود مرا اشتباه نگیر! گفتار شما بسیار پر مغز است. شنونده نیاز به زمان و تامل دارد تا آن را جویده و فرو دهد، تا هضم شده و به مواد لازم بدن تبدیل شود و آن را بگوارد."

"در این صورت که من بهترین غذا را به تو داده و از دکتر و دوا و درمان نجات می‌دهم، پس باید چیزی را که به آن‌ها می‌دهی سهمی هم به من بدهی."

"این کاملن درست است. من تا امروز از وقتی ازدواج کرده‌ایم، پیش دکتر نرفته‌ام، اما دلم می‌گوید: به زودی دکتر مرا معاینه کرده و مطمئن خواهد شد، از بیماری قلبی خواهم مرد."

"دکترها هنوز دواپی برای سکتة قلبی پیدا نکرده‌اند؟"
"داورهای گوناگون اختراع کرده‌اند، اما هنوز دوا برای کسی که احساس بیماری قلبی دارد ترکیب نشده است."

در این لحظه مانند نجات دهنده‌ای غیبی تلفن زنگ زد. سعدی با عجله برای جواب دادن تلفن رفت. گوشی را برداشت و با دوستی که از او برای رفتن به قهوه‌خانه دعوت می‌کرد، حرف زد. گوشی را سرچایش گذاشت و به زنش گفت: دوستش با اتومبیل تصادف کرده و او را به بیمارستان برده‌اند. او هیچ کسی برای مراقبت ندارد. زنش پرسید: "پس زنش چی؟"

"ازدواج نکرده است."

"چند سال دارد؟"

"سی سال، شاید کمی کمتر."

"پول دار است؟"

"به کسی نیاز ندارد."

"کارش چیست؟"

"کاری نمی‌کند. آن قدر مال و ملک دارد که از کارکردن بی‌نیاز باشد."

"شکل و شمایلش چه طور است؟"

"می‌تواند شبیه هنرپیشه‌ها باشد."

"چه قدر شبیه هنرپیشه‌ها است؟"

"آن قدر که برادر یکی از آن‌ها به حساب یباید."

"چه فکر می‌کنی درباره‌ی ازدواج او با خواهرم "ایمان"؟ زیاد چانه درازی نکن، زودتر به بیمارستان به ملاقات او برو و با فصاحت و بلاغت درباره‌ی خواهر من حرف بزن. از زیبایی و اخلاق و شخصیتش بگو. درباره‌ی پخت و پز هم بگو!"

"به او درباره‌ی هنر کتک زدنش که شوهرش را سه روز در بیمارستان بستری کرد هم بگویم؟"

"شوهر خواهرم غیرقعبله تحمل بود و آنچه بر سرش آمد حقش بود. هر وقت خواهرم دهنش برای حرف زدن باز می‌شد، او خوابش می‌برد و به‌خر و پف می‌افتاد. اگر او شوهر من بود، تنها به کتک اکتفا نمی‌کردم و با همین دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم."

سعدی شوکه و متعجب ساکت بود. زنش با عصبانیت

پرسید: "چه خبرت شده؟ زیانت را قورت داده‌ای؟"

عارف از خواب معمول بعد از ظهرش بیدار شد و با صدایی فرمان مانند بر سرزنش فریاد کشید: "اوهو رفیعه قهوه-ی من کجا است."

رفیعه به سرعت به اتاق خواب دوید و فنجان قهوه را که بخار از آن برمی‌خاست، جلو او گذاشت و گفت: "وقتی تو خواب بودی، مادرت تلفن زد و گفت: پدرت سرما خورده و سرفه‌هایی سخت می‌کند."
"امیدوارم به‌زودی خوب شود."

او در سکوت به آهستگی قهوه‌اش را می‌نوشتید، ناگهانی به رفیعه گفت: "یالا بگو چه می‌خواهی؟ چشمانت تو را لومی-دهد، وقتی چیزی می‌خواهی."

رفیعه خندید و خواست به او رانندگی بی‌آموزد. صورت عارف سرخ شد و درخواست او را به خاطر سلامت و حوادث و پیش آمده‌هایی که زندگیش را تهدید می‌کند، به‌طور جدی رد کرد. زن خواست دنباله‌ی خواهش را ادامه دهد که صدای قاطع عارف بلند شد: "موضوع را فراموش کن. نمی‌خواهم دوباره چیزی راجع به آن بشنوم."

با اخم‌هایی در چهره، لباس پوشید و خانه را در طبقه نهم ترک کرد. سوار اتومبیلش شد و به‌سوی خانه‌ی پدر و مادرش راند. دید پدرش خوابیده و مادرش جوراب‌های کهنه را وصله می‌کند. ساکت مقعبله مادر نشست. وقتی مادرش علت

اخم‌هایش را پرسید، به او گفت رفیعه چه خواسته است. مادر گفت: "چرا عصبانی هستی؟ تو ماشین داری و رفیعه زن با هوشی است، سریع یاد می‌گیرد؟"

عارف ناباورانه به مادرش نگاه کرد و گفت: "این یک واقعیت است که زن ناقص العقل است. او امروز ماشین را سوار می‌شود، فردا می‌خواهد مرا سوار شود."

از خانه‌ی والدینش بی‌آن که صبر کند، پدر بیماراش بیدار شود، بیرون آمد. به سوی قهوه‌خانه رفت. طبق معمول با دوستانش درو هم نشستند و همه باهم از زنان‌شان بد گفتند. او به دوستانش گفت، زنش چه گفته و چه خواسته است. همه جواب او را تحسین کرده و عملش را ستودند. اما همه به فکر زنان زیبا و لذت‌جویی از آنان با هم، هم رای و هم عقیده بودند. وقتی احساس گرسنگی و خستگی از هم‌نشینی با دوستانش به- عارف دست داد، برخاست و به خانه رفت. دید زنش نشسته و مجله‌ی مخصوص زنان را ورق می‌زند. با خشم مجله را از دست او گرفت و پاره کرد و فریاد زد: "چنین مجله‌هایی مخصوص خراب کردن اخلاق و پخش مفاسد هستند، هیچ هدف و مقصودی از انتشار آن‌ها جز خراب کردن زنان و دختران مسلمان نیست."

رفیعه حتی کلمه‌ای بر زبان نی‌آورد و به سوی تلویزیون رفت. عارف اعتراض آمیز گفت: "قرار دادی را که هنگام خرید تلویزیون بستیم خراب نکن. قرار گذاشتیم، آن را فقط برای اخبار و قرائت قرآن و برنامه‌های مذهبی روشن کنیم. حالا فقط فیلم‌های خارجی و سریال‌های آبیکی وطنی نشان می‌دهند. نمایش

فیلم ممنوع است و سریال‌های وطنی هم قدغن است.. چون از این سریال‌ها جز بدبختی برای مسلمانان حاصل نمی‌شود.

"پس من چه طور خود را سرگرم کنم؟"

"تو می‌توانی با شستن، جارو کردن، پختن و اطو کشی سرگرم شوی. این‌ها خودش هم ورزش است و هم مشغولیات. صد بار به تو نگفتم کوشش کن قرآن را از حفظ کنی که احساس خوبی از زندگی به تو می‌بخشد. اما تو فقط سوره اول را که در نماز می‌خوانی از حفظ هستی. خانه‌ی ما پر از کتاب‌های عبرت آموز زندگی مقدسین اسلام است، حاضریم سبیلیم را بتراشم اگر تو لای یکی از آن‌ها را باز کرده باشی. خدا ما را از بلای زنان این عصر حفظ فرماید.

رفیعه به مهتابی دوید که خود را از طبقه نهم به پایین افکند، اما عارف او را گرفت و به او حالی کرد، خودکشی در اسلام حرام است. پس رفیعه به اتاق خواب رفت و خود را روی تخت خواب انداخت. عارف کوشید، دست او را بگیرد، اما او دستش را پس کشید. عارف دوباره کوشید و به او گفت: "خدا و پیغمبر زنی را که نیازهای طبیعی شوهرش را برآورد نکند، لعنت کرده است." پس رفیعه روی تخت با لنگ‌های از هم گشوده دراز کشید و آماده نوعی خودکشی شد.

مرگ یک خنجر

خدر العلوان از دست مادرش که یک بند از بیش‌رفت‌های جراحی پلاستیک برای او تعریف می‌کرد، خسته شد. با صدایی دیوانه‌وار از او پرسید:

"دلت می‌خواهد، جوانی بیست ساله شوی؟"

مادر در جوابش گفت:

"چنین جراحی، چیزی نیست که به‌درد آدمی در سن و سال من بخورد! اما برای آدمی مثل تو مفید است. تو الان می‌توانی، یک گوش به-جای‌گوشی که در اثر غفلت و جوانی از دست دادی، بگذاری."
خدر با نارضایی به‌مادرش و گفته‌های او نگاهی کرد. مادر هم-چنان ادامه داد:

"حالا تو چهل ساله هستی. می‌خواهی همه‌ی عمر عزب باقی بمانی؟ چه کسی حاضر است زن تو بشود، مردی که فقط یک گوش دارد؟ همه‌ی مردان محله دو گوش دارند، به‌جز تو."
خدر با اعتماد به‌نفس کامل و غرور گفت:

"حالا کی به‌تو گفته، من از نداشتن یک گوش شرمنده‌ام، یا حتا به‌آن افتخار نمی‌کنم؟"

"تو می‌دانی که؟" مادرش پرسید: "زنان محل اسم ترا فراموش کرده و اسمت را تک گوش گذاشته‌اند؟"

"من یک مرد هستم." خدر گفت و ادامه داد: "هیچ توجهی هم به‌گفته‌ی زنان ناقص‌العقل ندارم."

"عنتره ابن شداد" قهرمان و شاعر افسانه‌ای و حماسی عرب که شبانه روز پنهانی خدر را همراهی می‌کرد، گفت:

"به گفته های غیر عقلانه‌ی مادرت گوش نکن! دشمنان سرسخت من، مرا به جهت رنگ سیاه پوستم سرزنش می‌کردند، اما وقتی به یاد پاره ای از عشقم به "عبله" می‌افتادم، همه را ترس فرامی‌گرفت."

"خدا از تو راضی باشد، خدر. تو از مادر و قلب مادر چیزی سرت نمی‌شود. مادری که فرزندش یک میمون است، او را زیباترین غزل می‌بیند. من همه چیز خوب را برای تو می‌خواهم و ترا زیباترین مرد در همه ی جهان می‌دانم. اما در آینه نگاهی به خودت کن، متوجه می‌شوی، ترا بد راهنمایی نکرده‌ام. تو وحشت‌ناک به نظر می‌رسی. آن چنان خودت را فراموش کرده ای که به نظریک یتیم می‌رسی. همه ی موهای سرت را تراشیده‌ای و کچل به نظر می‌رسی. گذاشته‌ای سبیل هایت بزرگ و از هر طرف آویزن شود، هیچ به فکر لباس پوشیدن نیستی. مخصوصن یکی از گوش هایت را از دست داده ای."

خدر دوباره به مادرش نگاهی کرد. برای او متأسف بود. مادرش شصت ساله بود، اما با صورتی پر چین و چروک نود ساله می‌نمود. بسیار کم می‌خندید. آه عمیقی کشید و گفت:

"خدر قبل از مرگ مرا کمی خوش‌حال کن. پیر شده و پایم لب گور است، کی مادر بزرگ می‌شوم و بچه های ترا بغل می‌گیرم؟"

"چه قدر عجیب است! تو یک لشکر نوه داری. خواهرم ازدواج کرده و پنج شیطان کوچک دارد."

"اما آن‌ها فرزندان غریبه‌اند. بچه های تو نیستند."

"حالا مُد شده مردان ادای زنان را در می‌آورند و زنان ادای مردان را."

عنتره ابن شداد در برابرش ظاهر شد و گفت:

"مردان حقیقی نایاب شده و رفتارشان عجیب."

مادر از خنده ی بی‌مورد پسرش شاخ درآورده بود، آن صورت اخم آلود همین چند لحظه پیش از عصبانیت در حال انفجار بود. با صدایی لرزان و بی‌حوصله گفت:

"خدا خودش به کمک تو و این عقل ناصافت برسد."

خدر ابن علوان بعد از بوسیدن دست مادر خانه را ترک کرد. به قهوه خانه ی کوچه ی "قویه" رفت. تنها در گوشه ای نشست، قلیان بکشد. عنتره ابن شداد به او گفت:

"نخند! چون وقتی مردان می خندند، مانند زنان هرزه می شوند."
به این جهت صورت خدر اخموتر شد، مردان نشسته بر میزهای کناری فکر کردند، معرکه ای در حال انفجار است؛ به همین خاطر خود را از او کنار کشیدند، اما در همین زمان دو پاسبان وارد قهوه خانه شدند. یکی از آنان با صدای بلند فرمان داد: همه ی مشتریان سرپا و دست هاشان را بلند کنند. بعد از این دستور آن دو به جست جوی بدنی یک یک افراد پرداختند. آن ها به کمر خدر ابن علوان خنجری با تیغه ای تیز و خمیده یافتند. یکی از آجان ها خنجر را از غلاف بیرون کشید و ناباورانه پرسید:

"تو نمی دانی، حمل سلاح ممنوع است؟"
خدر چند کلمه ای نامفهوم غرغره کرد، که با مشت و فریاد پاسبان دیگر رو به رو شد:
"این جوری تو دماغت حرف نزدن! وقتی جناب سروان چیزی از تو پرسید. جواب بده! چرا خنجر با خودت حمل می کنی؟"
"برای این که من میوه دوست دارم."
"عذر بدتر از گناه."
"دکتر مرا مجبور کرده، وقتی میوه بخورم که پوست کنده باشد."

هر دو پلیس خندیدند. آن ها او را دست گیر نکردند، اما با مصادره ی خنجر به او دستور دادند، میوه را با پوست بخورد و خود را دوچار دردسر نکند. خدر مبهوت و شرمندۀ مانند این که لخت و برهنه شده باشد، سر جای خود نشست. عنتره ابن شداد به او گفت:
"مردی که خنجرش را از دست بدهد، مرد نیست، باید بین زنان بنشیند."

خدر در جواب عنتره گفت:

"اما آنها پلیس بودند که خنجر مرا ضبط کردند.
مثل این که تو فراموش کرده ای پلیس هم مانند ما آدمند و
درست مثل ما می‌میرند؟!"

"بدون خنجر من ضعیف‌تر از پیرزنی مجاله شده‌ام."

عنتره با تعجب و کمی اغواگرانه از او پرسید:

"حالا چه طور می‌خواهی خنجرت را پس بگیری؟"

خدر به دنیای غم‌بار فکری فرو رفت. اما ناگهان از صندلش
برخاست و به حالت دو از قهوه‌خانه بیرون رفت. یک سره به خانه ی
"نجیب الباقر" ثروتمندترین و پرنفوذترین مرد محله دوید. او را دید و با
صدای لرزان گفت:

"گوش کن نجیب خان! همه ی مردم محله از بزرگ و کوچک
برای درخواستی خدمت تو می‌رسند، من تنها کسی هستم که تا کنون هیچ
وقت به تو رو نینداخته‌ام."

"کاملن درست است. به همین جهت من ترا کنار گذاشته‌ام.
فکر می‌کردم مرا دوست نداری."

"امروز برای خواهشی آمده‌ام. سعی کن مرا مایوس نکنی."
"هر چه می‌خواهی بگو! امیدوارم خدا ترا مایوس نکند.
درخواستت فورن اجابت خواهد شد."

خدر با صدای ترسیده آن چه را با پلیس اتفاق افتاده بود،
تعریف کرد. از او خواست به مناسبت دوستی همیشه‌گیش با رئیس پلیس
که هیچ وقت روی او را زمین نمی‌اندازد، خنجرش را پس بگیرد. نجیب
الباقر مدتی پیش از آن که جوابی داده باشد، فکر کرد. بعد پرسید:

"چرا برای خودت خنجر دیگری نمی‌خری. من یکی از بهترین
خنجرها را به تو هدیه می‌کنم. خنجری که سنگ را قطع می‌کند."

"مسلمن من هدیه ترا بر فرق سر می‌گذارم، اما تنها با خنجر
خودم که همه ی عمر همراه من بوده، خوش‌حال می‌شوم."

"همین امروز عصر من با رئیس پلیس صحبت می‌کنم، امیدوارم
همه چیز آن طور که تو می‌خواهی رو به راه شود."

فردا صبح زود، خدر ابن علوان با عجله به خانه ی نجیب الباقر دوید. او را هنوز در لباس خواب خمیازه کشان و دهن دره کنان یافت. با شوق و اشتیاق از او پرسید:

"همه چیز رو به راه است؟ خان! خیال مرا راحت کن."

نجیب با صدایی مملو از افسوس اظهار داشت، یکی از یاسبان ها خنجر مصادره شده را به جای تحویل به شهربانی به زنی توریست که نه نامش را می داند و نه آدرسی از او دارد، فروخته است. البته او به سختی تنبیه خواهد شد. اما بهتر است، خدر خنجر را فراموش کند. خدر در جواب نجیب گفت:

"چه طور آنرا فراموش کنم، وقتی از ده سالگی همیشه آنرا با خود داشته ام. شب ها آنرا زیر بالشم می گذاشتم، تا خوابم ببرد. وقتی به زندان می افتادم، تنها چیزی که مرا تا حد مرگ آزار می داد، دوری از خنجرم بود."

"هر چیزی را بزرگ کنی بزرگ می شود. هر چیز را کوچک کنی کوچک و بی اهمیت. حتی مرگ عزیزترین دوست فراموش می شود. فرض کن یکی از دوستانت را از دست داده ای." من توقع شنیدن یک چنین چیزی را از هر کس داشتم، اما شنیدنش از تو که برترین شخصیت مردانه در محله هستی، غیرقابل باور است."

خدر خانه ی نجیب الباقر را با خشمی غیر قابل کنترل ترک کرد و با شورشی درونی در محله قدم می زد. به نظرش رسید، خنجر او را صدا می زند. به یاد آورد، چه طور تنش می لرزید، وقتی تیغه ی تیز آنرا لمس می کرد و فورن دسته ی آنرا به دست می گرفت. متقاعد شده بود، اگر آنرا به ته چاهی بیاندازد، آن می تواند، به قله ی کوهی بالا بپرد. عنتره ابن شداد به او گفت:

"اگر مرا در انتخاب بین عبله (معشوقم) و شمشیرم قرار دهند، یک لحظه برای انتخاب شمشیرم درنگ نخواهم کرد. چون مرد بدون سلاح مانند زنی است که از تجاوز به ناموسش نگریزد."

خدر به حالتی رسیده بود، که فکر می کرد، دیگر هیچ محافظی ندارد. از محله خارج و به خیابان عریضی که در دو طرفش درختان سرسبز و ساختمان های بلند مرتبه با سنگ های سفید مرمر قرار داشت، وارد شد. یک باره اتومبیلی با سرعت بسیار به او برخورد کرد و زیرش گرفت. او را به نزدیک ترین بیمارستان منتقل کردند و او صبح زود فردا درگذشت. وقتی آخرین نفسش را می کشید، عنتره ابن شداد به او گفت:

"تو هیچ از دست نداده ای. در حقیقت تو هیچ چیز نداشتی که از دست بدهی. بی خیال و راحت بمیر!"

همه ی مردان محله ی قویه برای مشایعت جنازه ی خدر آمدند و در راس آنها عنتره ابن شداد با چهره ای غم گرفته پیش می رفت. خدر خوش حال بود که عنتره در مشایعت او شمشیر کشیده و چهره ی زمین را از آلودگی پاک می کند، ولی افسوس می خورد که مردم محله او را نمی بینند و نمی دانند او در از دست دادن دوستی چه می کند.

نسوح الفانی آهسته قدم می‌زد، ترسناک و بلند مرتبه، مردم به‌سویش دویده و فروتنانه دستش را می‌بوسیدند. او با صدایی لرزان در جواب از خدا توفیق، پول فراوان و فرزندان موفق برای آن‌ها درخواست می‌کرد. وقتی به‌خانه رسید، زنش "حسیبه" را سرگرم مطالعه‌ی یکی از مجله‌های زنان دید. زن با چهره‌ای غم‌گرفته باطرحی از دل‌تنگی چنان نشست که گویی به‌وسیله کثافات و آشغال محاصره شده است. او شوهرش را بی‌هیچ احترام و سلام و علیکی پذیرا شد، حتی نگاهی هم به‌او نکرد. نسوح در دل به‌روزی که با زن زیبا و جوان ازدواج کرد، نفرین و لعنت کرد.

قبل از این که حسیبه دسته‌ای از کاغذهای دادگاه را به‌طرف او دراز کند، خشک و بی‌توجه روی مبل بزرگ کنار او نشست. کاغذهای دادگاهی مربوط به‌دوستش "نزهت" بود و او از شوهرش می‌خواست، نگاهی به‌آن‌ها انداخته و در حد یک قاضی راجع به‌آن‌ها نظرش را بگوید. مرد سرسری میان کاغذها ورقی زد و بی‌تفاوت اعلام کرد، پرونده باخته است.

زن به‌طور رسمی به‌شوهرش فهماند، دوستش را بسیار دوست دارد و حاضر است هر کاری از دستش برمی‌آید، برای او انجام دهد. مرد نیز اظهار داشت، دوست او را دوست دارد و حاضر است هر کاری در حد امکان برای او انجام دهد. ضمن اضافه کردن نزهت یک حوری از بهشت گریخته است، یک نگاهش قادر است، مرده را زنده کند. پس حق او است، هر کمکی به‌او کرده شود. اما پرونده ناقص است و نمی‌تواند دادگاه را ببرد، مگر بعضی از ارقام و تقویم زمان‌ها در پرونده عوض شود. حسیبه مداد پاک و قلمی به‌شوهرش داد و با لب‌خندی آگاهانه گفت:

"البته تو باید مطمئن باشی، نه من و نه نزهت، به خودمان اجازه نمی‌دهیم، نام کسی را که چنین لطفی در حق ما انجام داده، بر زبان بیاوریم."

مرد پرسید:

"آن وقت او به من چه خواهد داد؟"

زن لب‌های غنچه شده‌اش را به گوش مرد نزدیک کرد و بهنجوا جوابش را داد. نسوح دست راستش را بلند کرد و ریشش را با پنجه‌اش شانه کرد و گفت:

"خدای من! چنین پاداشی برای هر کس بسیار لذت‌بخش است. قول قاضی هم قولی مردانه است."

او مداد پاک‌ن و قلم را گرفت و هم‌چون متخصصی مشغول جعل تاریخ و ارقام پرونده شد. چون از این کار فارغ شد، پرونده را به‌زنش پس داد، او را مطمئن ساخت، پرونده به‌طرز دل‌خواهی تصحیح شده است و به‌طور حتم برنده خواهد بود. زن هوش‌مندانه لب‌خندی زد و زیرکانه اعلام کرد، باید همه توان بی‌اندازه‌اش را برای چنان ملاقاتی سرهم جمع کند